

نشیب کز بنده دارد برسی که قلعه از آن می نماید آن مشعل نیم سوخته را در آن کو بنده از آن نشیب آب پر شده و ریای هوا
 کرد و دستارهای آتشین مختلفه الاوان از آن آب برآمد و راه بوی که بر نوبه از آن یک ستاره سیاه رنگی بقدر مینا ^{نقطه}
 مینار و مثاله دار از برآید بر سه نیمه بلند شده باشد که کسی از یاران تو آنرا بگیرد و آنکس آتشین نباشد این کار صورت
 نمیشود و چون او برست اردشیر شکوه و زکی شود که بر او با و چون خون کجوتر باشد و مانند افتاب از میان شیشه در ^{نقطه}
 داشته باشد چنانکه بروشنی آن همه جای آن آب نماید تو آنرا برست گرفته چار و دو رزمه ناسیر کن بجای توای رسید
 که آب انجمنه رطوبه را طلب شده باشد آن شیشه را در همان موقع سوزی کن و قدرت الهی را مشاهده نماید و در حاشیه طبع نظر
 کرده بچوب کلم عمل نماید سلطان هر چند لا نشان هر سه جادوی نابکار را ملاحظه کرد و یافت از مردمی که مسلمان شده بود و تا احوال ^{نقطه}
 برسد عرض کرد که چون سلطان آن تیر را با ایشان نمود مخالف میشد احتیاج آنها را آنچه کشید و راه هوا پیش گرفتند
 و از بخار فتنه دیگر احوال ایشان بر ما معلوم شد ظاهر بطرف ظلمات رفتند سلطان بهادری گفت که ای برادر این کار است
 که بطرف ظلمات رفتند لا نشی اینها را از میان راه پیدا کرده بیاوی برای اینکه حکم لوح خاصیت تیر را نشان است که بعد از یک ساعت
 تا هفت ساعت مرده باشند الا تیرهای که بجانب ایشان انداخته بود و ملاحظه فرمود و در ترکش ظاهر شده بود و یکی ساعتی
 و یکی چهار ساعتی بود و عمار زمین خدمت بوسیله شده روان شد لا نشی مغل را در کوچه کبریت یافت که افتاده بود داشته
 بجای که لا نشی نشان کرده و بیشتر روان شد و غایب چشم نمی آدم میرفت لا نشی بخار را در صحرای سوخته یافت که شیر
 یکباروی او را خورده بود و هنوز در کار خوردن بود و عمار جفاک بر کمر شیر زده آن لا نشی را از پیش او برداشت بجای قائم کرد
 نشان که لا نشی و تملاش لا نشی عمار و قدیم بیشتر که است تا بهر ظلمات رسید لا نشی او را یافت از میان ^{نقطه}
 برآمد با خود گفت ای عمار که خراشیده خداوند که لا نشی این حرام زاده که افتاده باشد و او که افتاده جان داد و باشد یارب
 اگر این طلسم کشای کامل است من لا نشی او را بیا بزم ما که از طرف دست راست دودی از بالای کوهی بنظر عمار و آرد و با نگر
 آن روان شد و درین کو که کو لا نشی و داشت جادوی مقام دارد که او را سیه و درون جادو میگفتند و او تیر خورد و خورد و آتا با و
 رسید احوال را گفت و بسجده عمار او را مشغول نمائید است که آن تیر حکم قضا داشت چون شش ساعتی شد و عمار
 کشید و جان بکمال که چشم او همان وقت عمار سیه و درون بر لا نشی داشت سسته بود و سحر نمائید که آن داشتیم چون
 شده است نمی دانست که مرده است با زن گفت که تیرهای تبار کن تا بجای تو بریزیم و ضعف کرسی کنی بهوش
 باشد و این حرف را در از آن تیرهای خبر بود و عمار پیش او پیم قدر گفته بود که دشمنی تیری بن نمود و بطرف دیگر انداخت لیکن از آن
 وقت و روی در جگر و ارم کو با خبری مخفی که بسیار بیتابم میدارد و این سبب درون یکبارگی گمان مردن با و داشت
 و حال آنکه او مرده بود القصه عمار سیه بچوب صاف بر کردن سیه و درون زد که سرش جدا شد و جانش بهرون آمد و عمار لا
 او را برداشته و در بغل زدنش فریاد برداشت که کیست مرا تنها گذاشته و یکس کرده می رود و عمار رسائی در بانی نشی

نسبت نیز از برداشت زنگنه ها کنان معلوم می یافت علاوه بر آنکه پیش شهری که جهان برکش از بود انراخت و گفت
 بیکر عرض ان طبعه بهتر از و که بناحق جاق بر تو زوم شیر و را برید و شروع بخوردن کرد و عمو بهر لایحه را پیش سلطان آورد
 احوال را گفت سلطان او را فرین کرد بعد از ان بموجب حکم لوح از جران ملاعین روغن بر آورد و شعل ساخته داخل غایت شد
 تا بان نشیب حوض شعل که قلع طلسم زندان در وسط آن واقع بود رسید و بکام لوح شعل نیم سوخته را در ان انداخت آنرا در
 جوشیدن گرفت و راندک زمانی آنرا معوض ساخت بعد از طعمه ها تا یک گشت و ستاره های مختلف الاوان شروع
 به بر آمدن کرد سلطان بعد از گفت ای برادر باز اکنون کار است که ستاره های زنگی و بناله دار را بگری و پیش من آری که حکم لوح چنان
 عمو انگشت قبول بر وید که داشت چون ان ستاره بطور آموختنی حست کرد و انرا گرفت پیش سلطان آورد و عرض کرد
 کای شهر یار با وجود آتشی بودن نزدیک بود که از شدت گرمی این ستاره باضری بمن رسد لیکن بعد از گرفتن این گرمی
 بمن محسوس نشد سلطان او را عمو کرد و حکم لوح یاران را بکنار ان حوض گذاشته خود ان ستاره را اکنون نشسته بر شتر کلپاری اند
 بود و دست گرفته کنار ان تالافه خیل کنان بروشنی آن روان کرد و در میان جای رسید که قریب هزار گردان به حلقه های زره بریم
 بافته و در حکم لوح ان نشسته را در ان موضع سر زیر کرد و قطره از ان حلقه کردالی رسید و بر این عمل از هر حلقه گشتی پدید آمد با ساز
 سرود و اسباب محلیش کمال تکلیف یعنی بر هر گشتی نازینی را وید و در کمال خوبی و جمال بخت نشسته کنیزان با هر دو غنیان و بلو
 در خدمت او دست استاده ساز و رقص مشغول اند و در بهلولی ان نازنین عریض شمع نشسته باک و کردش است
 و عرب پیوس بازی مشغول همین قسم گشتی دیگر ملک عربش بن عروش را بر پین قسم دیگری دیگر محله بر گشتی دیگر
 از بهلولان سلطان نشسته عیش میکرد و گشتیها قریب صد گشتی بود که بر انبا مردم بودند و از ان با سلطان چهل بهلولان
 خود را به نمانحت و خدمت کس باقی را نشناخت و یا زده گشتی بر ان مال سباب
 ماکول و مشروب می و فرقه همراه النیان میکرد و دیگر گشتی از به عقب تراز و دریا بیرون آمد که بر دی نیز ختی بود و نازنین رشت
 طلعت بخلاف نازنینان و دیگر تاج بر سر زده بران تخته گشته تنها قرار گرفته کسی در بهلولی او نبود و جراحان و التان بازی نیز همراه
 داشتند و کمال تعیش تفریح میکرد و سیر و ریاحی نمودند و هر چند سلطان آشنای او و یاران خود را آواز کرد و کسی تلفت
 بچوایش نشد تا اینکه از نظر سلطان در گذشتند و چار و دو قلعه گردیده باز در همان موضع رسید که گشتیها به دریا نشسته سلطان
 حیران شد با خود گفت من شنیده بودم که ایشان درین زمان طلسم مقیدند و حال انکه ایشان در کمال زحاه اوقات سیر می کردند
 چنانکه مرا نیز فراموش کرده اند این چگونه قید است سلطان بعد از فروختن گشتیها و حاشی لوح نظر کرد و نشسته یافت ای سلطان
 عالی جناب چون ان نشسته سحر زنگنه دریا بریزی گشتیها نمودار شوند ترا باید که حست کرد و گشتی آخرین که نازنین رشت
 رو بران نشسته بنشین و با او جوشش و گرمی کنی که ازین جمیع مجوبه تو موافق قسمت اوست سلطان با خود گفت معاذ الله
 که مجوبه من او باشد نازنینان صاحب جمال را دیگران صاحبی کنند و در قسمت من ان برنت رود

بطلعت باشد باز در سالیج برآید چون تو بران گشتی نشسته بآن نازنین گری کنی او بگوید که بامن بر صورت چهار دار
 نازنینان صاحب جمال بسیار هر کدام را که بکنی من او را در پهلوی تو بنشینم و مرا معاف دارد تو بگو که من بغیر از تو با هیچکس
 کاری ندارم و هم از تو ترا میخوانم و در همان حالت باز در سالیج مطالعت کن تا به برآید موافق آن عمل رود و این بین اگر گشتی با خود داشته
 باشی نزد پس با و دیگران شریک را سر بر کن تا گشتی بهایان شود سلطان یکبار دیگر با مردم خود ملاقات کرده احوال را گفته و مرض
 شده متوجه وضع کرد و گشتی نشسته را سر بر کرد و گشتی بهایان شد و سلطان خود را بر گشتی آن نازنین که بنظر رسانید آن
 نازنین درین مدت حکم شایسته را در خلعت بنزدان نشسته حال که تو آیدی از درون بر گشتی من ترا به پایدار که جمالی دارم و نه کالی این به نازنینان صاحب
 جمال موجود و هر کدام به خاطر افتد بمن بگو تا او را از آن تو و او را هم سلطان گفت ای ملکه ما کن نمی بینم که هر کدام صاحبی دارند و بنشیند که هر
 یکچه و بنشیند و در یک غلاف ترا تنها دیده پیش تو آدم نازنین گفت با که عصر راست بکوی بس همراه من بقلعه یا تباری تو
 نازنینی ازینجا به تهر و تهر انتخاب کرده بسیار سلطان لوح را مطالعه کرده آنچه نوشته یافته موافق آن عمل آورد و چنانکه موعود می شود و القصد
 چون آن نازنین دید که سلطان با خود لوح دارد گفت ای جوان بن شخصه را که بر سر است افتاد و این نازکی بدست آوردی یا از کج با خود
 همراه داری گفت ار که دارم گفت که طلسم باز را که اصل طلسمی حکم لوح گشتی بی نازنین لطف سپهر این از آن گشتی بس
 شکسته و این طلسم هم توی فرمود بی نازنین گفت آخر گفته مرا جبر قبول نمیکنی که ازین گشتی بر گشتی دیگر روی و اگر روی بس
 همراه من بقلعه و رای آن قدر نازنینان صاحب جمال را و نظر تو بگویدم که جبران بانی و هر را و ملک تو و دارم سلطان حکم لوح گفت در قلعه
 آمدن من که سلم است لیکن من از به این نازنینان که در قلعه اند ترا بر گزیدم که من صاحب لوح و تو صاحب تیغ و صاحب حق صاحب
 لوح است نازنین گفت جمالی هم می باید حرامم که ترا از صورت من چه خوش می آید من خود بار نا آینه دیده از جمال خود خجالت کشیدم
 سلطان بکلم لوح گفت که اینها همه محض کمان نشسته این لوح نیز حکم آینه دارد که عکس درین می افتد پس تو صورت خود را درین بین
 و انصاف بده که با وجود بودن تو دیگران چگونه مایل نوم این را گفته لوح را مقابل او کردند که آن نازنین صورت خود را در لوح دید
 حیران شد و سه و دو قدم سلطان نهاد و گفت حقا که تو طاعتش می داری لوح از روی یقین لوح طلسم حالا یک شب به دیگر مر باقی
 مانده است و آن اینکه اگر آینه خود هم صورت خود را چنین بنشیند گزیری ترا اختیار کنم سلطان فرمود اینهم می توانست لیکن تو با من شرط کن
 که مرا از قصه خود آگاه کردانی و از حقیقت قید این زندان مطلع سازی آن نازنین گفت که این هم بنشیند و دیگر متعلق است و آن است
 که چون تو طلسم را بشکنی و متاع آنرا صاحب کنی بکس جز از آن متاع هر چه من خواسته باشم من بدی سلطان بموجب حکم لوح گفت
 البته هر چه خواهی از متاع این طلسم تو بدهم غیر از یک چهره که آن حق و مال منست نازنین گفت آن کدام چهره است سلطان فرمود
 اول تو بگو که آن کدام چهره است که تو میخواهی گفت حالا نمیکویم هر وقت خواهم گفت سلطان گفت نه حالا نمیکویم نازنین لطف تو
 کرده گفت مشکل شد می ترسم که بازی را از منم میری سلطان که واقعت اسرار لوح پویند بر او گفت شاد باش بازی را بر دهم
 و غافلش که تو از من بخوی نازنین گفت بی سبب هرگز نخواهی دید و منان صاحب خست و چتر می سازد و ای سلطان ما نشان

او صحت کند که ز گشتی من سرور
 و در بری دیگر را خود بخود تراغ
 کن که خیر من ترا میخواهم

من با این صفت خود در آینه صورت
خود را به بنیم سلطان محمد لوم
اسمیکه بر این رقم بود بنیاد خواست
بر صورت خود

خواجه عارف

جنگید

بکن آن عمل را که صورت ما زمین و مید کجا یک سلطان هم دید که مانند ماری پوست انداز و هوای از حلقه پشش برخواست
و صورت او مانند افتاب بعد از آن جلوه گرفت که حسن چنانی باو نمیرسد چنانکه سلطان را تعلق خاطر بی اختیار
با او بهم رسید عاشق و فریفته شد و حق عزله را فراموش کرد بعد از آن او صورت خود را در آینه دید و خاطر را جمع کرد و سر و قدم سلطان
گذاشت و گفت ای شهریار عالی مقدار دانستم که مرا برای کینری تو فریده بودی و در این حال که بس نیکو شد
اکنون این کینری را ول سرگذاشت خود را نقل میکند بعد از آن از کیفیت قید این زندان بعرض میرسانم بدانکه من دختر شاه
خواجه عارف و نام من ملکه و ده یکتا است و بلال در درگاهش نیز میگویند پدرم بخوار من فرزندی ندارد و نام پدرم عمان شاه
ست چهل خبر برده از بحر عمان و تصرف پدر من است زنی بود ساحره که او را ملکه جادووان میگفتند حکومت این طایفه را
تعلق با او داشت امور جادو و کی از ملکان او بود که بیرون طلسم بکام او ساکن بود و خدمت نظام برین طلسم او داشت
و ملکه جادووان اختیار داشت و برادرین طلسمش روزی سی هزار نفر بر سر قصر ماکه داشت من پنج ساله بودم و بازی می کردم
مرا دیدم عاشق شد محبت من در دلش جا گرفت بصورت زن جمیل بر من ظاهر شد مرا در نعل گرفته روی مرا می بوسید
من از وی ترسیدم گفت منترس که من ترا بمنزله مادرم بعد از آن پشش مادر و پدرم رفت گفت بر این که من ملکه جادووان
عالم دختر شمارا دیده بغیر زنی برگزیدم ان قدر تحایف و مال بدولت این دختر بشمارسانم که بادشاهان عالم را میسر نباشد
و ما این دختر کو چک است همین جا آمده و را خواهم دید چون کلان شود او را بمقام خود خواهم برد و کای برای ملاقات شما خواهم آمد
و مقام من طلسم حیاران است که حکومت طلسم زندان از آن طلسم متعلق بمن است و هیچکس از بنی اوم را مقدر نیست که با من
تواند از زیر که یک لب جینامی تو انم عالمی را برهم ندازد راه دوستی انچه شما با لیت گفت گفتیم و اگر خلاف گفته من بعل آید
شما را متناصل سازم بدو مادرم با هم مشورت کردند و پدرم با وزیر نیز مصلحت کرد آخر ای ایشان برین قرار گرفت که مخالفت او
نکنند وزیر پدرم گفت کای شاه با لعل ملکه جادووان بگو که قهرمان شاه را که دشمن قوی است و هر سال مبلغی خطیر برای او میفرستی
متناصل ساز و تا رعیت و سپاه تو از دست قهرمن در امان باشند و بغیر اعت بکنند باشد پدرم این سخن معقول افتاد و بعد
یکماه ملکه جادووان باز بدین من آمد و پدرم او را خدمت کردند و حرف قهرمان شاه را که بادشاه عظیم بود و صد خبر برده و تعلق
او بود و میان آورد ملکه جادووان گفت امسال باو خراج میدید و با او بریم بنزد چون بر سر شما فوج فرستد با خود بیاید جوابی
بر دهم من است عمان شاه چنین کرد و ان سال خراج نداد قهرمان شاه شنید و ایراکه فولاد سخت باز و نام داشت با سنی هزار
سوار بر سر ملک فرستاد ملکه جادووان حاضر شد پدرم عمان شاه بسیار ترسید باو زیرا که گفت که قباحت شما را بگفته
از جادووی با چنین دشمن بر نمیدیم و اثری از ما و او تا حال بر ما ظاهر نشده حالا بخیر جنگ چاره نداریم و ای وزیر تیرتیر مصلحت است
تو بمن وادی وزیر خاموشش ما را تا فولاد سخت باز و نام تیرتیر آید میسر پدرم نوشت دوران مندرج ساخت که اکنون قهرمان شاه
بهیچ مالی بفرگشتن جان از غمراضی نخواهد شد بر چند عمان شاه محبت و مغفرت پشش آمد و مضاعف مال قبول کرد و فولاد را ضعیف

و گفت

و گفت آنچه بمن حکم شده بود بشما نویسته فرستادم حالایا از شهر برای جنگ کشند و الا من جلو ریز بر شهر خوارم تاخت
 عمان شاه با چار با جماعت خود که هست و بچهار بود و از شهر برآمد و در مقابل فولاد صفت متقابل بر راست بعد از تیریه منوف
 حیدل وزیر بدرم که داشت متناهم داشت پیش ملک خود رفته گفت که سرگاه این مصیبت من دادم اول کسی که بمیدان
 فولاد زد و بخواهم من باشم حاصل بمیدان فولاد رفته بعد از پنج بانی شمشیری بر فولاد زد و فولاد زد و چون نوبت فولاد رسید
 داشت که نخت فولاد را عقب او که تاخت داشت و میزد و یک جان برادر دست او منبت تیر بازگشتی زود فضا را برین
 فولاد خورد و ضایع از مرکب در افتاد و بعد از مردم با مردم قهرمانه را که زانیند از شکلی امیر بود و زود که نخت پدرم اگر چه دران
 حال مظفر شده اند و استتعال او را بی حال ساخت گفت ای داشت من قضای فولاد چنین بود واقع شد و اول قبرمان
 شکری شد و خود باشت تا و نه را برادر یکدم داشت من گفت که اکنون تیر میری سوای که نخت منبت که مال و ناموس را بخت تو انیم
 برداشته ملک پیش برویم و شاه ملک بشهر بریم عمان شاه گفت البته چنین باید کرد و نگاه او از خنده بکوش ایشان
 رسید که ضایع معلوم نشد برای اینکه دران وقت بزان و کسی نبود و آخر ملک جادوان بر ایشان ظاهر شد
 عمان شاه و داشت من سر در قدم او بود و ملک گفت شما را که من از شما غافل شدم کای از شما غافل نموده ام بلکه
 انتظار عالم و مغلوب میکنم ای داشت من چون تو از پیش فولاد و نختی و او عقب تو که نخت من خواستم کاری کنم که دران
 اثنا تو تیر انداختی ولی بدین طرف بانی خوشبختی عمان شاه چرا میگری قبرمان شاه چه کیدی است خاطر جمع دار که ملک قهرمانه
 نیز در تصرف تو می ارم عاینه و قهرمانه سر دوی نخت تو باشند عمان شاه او را ماد گفت ملک جادوان پیش من آمد
 شش سال بودم مراد بنعل گرفت و بسیار بوسید پاره از جناس عالیه بمن داد و بر هفت اما چون بر قتل فولاد قبرمان
 شاه رسید عالم و نظرش تاریک گشت باشت نه را برادر بر سر ملک عمان روان شد چهل پهلوان داشت ملک
 جادوان نیز این طرف حاضر شده بر داشت وزیر گفت که تو پهلوان برو و جمیع پهلوانان قهرمانه را به بند همسواران ملک
 شما خوانند چون قبرمان بیاید و در من میکنم آخر چنین شد که روز میدانان ساحره شکل غلبه بازی شده گشت میکرد
 بعد از صفت اگر شما لوم وزیر و مردم و بر نام قهرمانی بمیدان آمدند و داشت من در نوبت نوبت بود و جادو گرفت و دست
 وقت بختن او ان ساحره که غلبه بازی شده بود آذاری میکرد و بعد از او داشت من در نوبت نوبت بود و جادو گرفت و دست
 چون سخن بانجا رسید سلطان بهر گفت که حالام که بمان ساحره بر دخت عجب ممد معاون اقطاع شده بود بلکه گفت
 خیر او اصلی است و این ملک جادوان تقلید او کرد و قصه آخر که قبرمان خاک بر سر کنان خود بمیدان آورد داشت من که ملک
 جادوان ملک با قبرمان را آورد کرده شمشیر انداخت و ان وقت غلبه از بر سر قبرمان فضل یعنی بنجال انداخت که شمشیر داشت من
 او را و وحسه کرد و انجا که از حقیقت جادوی ملک خبر نداشتیم بهر جریان و مبهوت شده بود و ندانم که انی المثل داشت من و جوی منبری
 میکرد و ایمان با دمی آورد و ناما فتح قبرمان چون بسیار بود و بعد از قتل او مغلوب نموده و ملک جادوان شد که شما اینها را زود زود با قبرتان

بروید همه شما را اطاعت خواستند و هر دو سلطنت یکی خواستند و این امر در عمان شاه را صاحب و چهل خبری در نوشتند و آخر
 چنین شد که قهرمانیان بکر و زعم جنک نکردند و گفتند و عمان شاه ایشان را تقاضای کتب و میرفت و در هر منزلی چهار هزار و پنجاه
 کس آمد ملازمت میکردند و اطاعت می نمودند تا رسیدن بقهرمانیه همه مردم بایراد اطاعت آمدند چون رسیدند
 رؤسای شهر بن قصه را معلوم کرد و کلیه خزان را که از ایند عمان شاه بر تخت قهرمانیه نشست از قهرمان ساه پری
 مانده بودند و ساه که او را بهرام بن قهرمان سیکستند میارید و آمد ملازمت کرد و مردم بروی رحم کرد و او را فرزند خواند و سلطنت
 پیش بنیامیت خود با و از آن داشت مدت یکسال در اینجا مانده و باینه مراجعت کرد و بعد از آن مردم صاحب و چهل خبری
 و صد و چهل هزار سوار و صد و چهل پهلوان شد حکومت بر جزیره بنام پهلوانان نشست که نامان فرستاد و خود حضور با استغیاب
 دولتی و طرفه ثروتی عمان شاه را حاصل شد بعد از پنج سال از آن وقت که من یازده ساله شدم ملکه جادوان بدیدم گفت که اکنون
 من امانت خود را که سلاطین و کوشن باشند می برم عمان شاه چه قدرت داشت که مخالف بگویند یا با کتب جادو یا جادوگر کنان را
 رحمت کردند و آن ساحر طلسم برین طلسم آورد و دلاری کرد و گفت دختر من هم صورت تو بود پس تو مرد و باین سبب
 محبت با تو دارم و ترانیه مثل خود ملکه جادوان کرد و منم در هر چند روز رفته بدو و ماد خود را دید و با جادو و ناچار پیش تو دم و او را
 مثل خود دارد و علی زندان داد و تاج بر سر نهاد و چه که حکومت طلسم دارد و علی زندان است روزی از وی پرسیدم که درین
 طلسم متاع من قید یا نه یا چیز دیگر هم که داشته اند گفت خزان و جواهر خانه و طلسم بازاری است که ظاهر و باطن و جادو
 نقل دارد و باطن او بوحش متعلق است و درین طلسم با کاه و تخت و تاج جبار است و هزار صندوق مرصع و غیر مرصع است
 و بهترین امنه طلسم اینجا چتر است که از اچتر بنام است که از بال با آنرا یافته طلسم شده اند و غریب آن چتر این است که در
 دست نمناکی از هفت جوش آنرا قرار داده اند و حلقه مابین هر دو شان آن نمناکی تعبیه کرده اند و همین که آن حلقه را بدست راست
 کروند آن نمناکی بپای خود را میروند و تا بدست چپ باز نکرده اند تا بسایه و آجای که مرصع است و خود صاحب چتر تواند رفت
 او هم تواند رفت و سطح مقعر او بر صاحبش در باد و باران و افتاب تابان حکم سقف مرتفع دارد یعنی محافظت نماید و ای شیخ
 عالی مقدار چون از آن ساحر دین تولد چتر را باین مرتبه شنیدم حیرت کردم و وزیر که برای ملاقات بدو خود عمان شاه رفتم نقل
 این چتر پیش او کردم مردم باور نکردند و از من پرسید که تو چه چشم خود دیدی که چشم خیر لیکن از زبان ملکه جادوان شنیده ام
 درین اثنا آن ساحر رسیدن استغراب و استعجاب عیان شاه را از نقل آن چتر پیش او بازگفتم عمان شاه گفت ای
 ملکه جادوان تا من چشم خود ندیده ام باور نکنم ساحر گفت و بدین تو که صورت نه بنده و هیچ قسم ممکن نشود لیکن اگر محتسبی کنم احتمال دارد
 که دخترت را بنمایم من درین امر بچشم ملکه جادوان است چهار روز متعاقب سحر خواند و روزی مرا ازین قلعه بمقامی برد و نزد
 دین کشاده و مردم از او آواز است و او آن ساحر و بدین آواز رفت و بعد از آن چتر آورد و بدین بنویسید چتر آن موافق گفته آن
 ساحر بودیم و از آنکه کسی سایه بدین داشت که چشم من است که سایه نمی آید و از او گفت آن انصاف است و دست و صاحب کسی که لوح را آورد طلسم را شکند

گفتم غلامم کسی از سایه او بهر منزه توانست گفت کسی را که صاحبش نباشد ان بود که من شما را و مرتبه اول خواستم
سلطان گفت منم بوجوب ریش و لوح همین جبر را گفتم که غیر از یک چیز و مرا و من همین جبر بود بلکه گفت ای شهیار مبارک است
که من از برای بر خود میخواستم لیکن شما از وی محق تر هستید که شکسته این سلطان گفت که حالا ان ساحره که ملکه
جادو ان او را میگوئی کجاست گفت بردار عدم رفت و قصد مرک او من است که پوست بر من از شما و تعلیم سر میگرد و چون
برای علم سحر انتخاب نجاسات بسیار و از من آموختن آنرا کرده و میداشتیم سلطان پرسید که انقلاب نجاست یعنی از قبل
گفت کای که انسان باین خورده کای و در میان ان باین نشست و کای از بول خوک و فضل ان غسل باید کرد و از ان سبب
هر چه خواست من قبول نکردم که در دست کلمه یار گفتم که این زن ان بانی را ضرور بود و سبب ان کام را می بینم سلطان فرمود
که تبدیل صورت تو به چه جهت واقع شد گفت بگو زبانی آورد و ما را بر ان غسل داد و این صورت بر آدم گفتم چرا چنین ساختی
گفت حاکم اینجا بصورت زشت می باشد و دیگر ملکه از سیر ان طلسم مبارک کسی در تو طبع کند گفتم پس همین صورت
خواهم بودت هرگاه من خواستم باشم ترا بصورت اصلی ارم و در نزد دیگر آب دیگر آورد و ما را بر ان غسل داد و بصورت
اصلی شدم گفتم این آب را بمن نشان بده گفت این هر دو آب در کوزه قاف بهم میریز اینجا نیست هرگاه من خواستم
باشم بزور سحر تو انم آورد و مقدور دیگری نیست و باز در بصورت زشت که دیدی بر آورد و گفتم هرگاه که من باین صورت
زشت ناز نیابا باشم و تو بمیری پس چگونه باز بصورت اصلی تو انم شد گفت علاج دیگر نیست که صاحب لوح
فاتح طلسم برسد و ترا بصورت اصلی برارد پس ای شهیار کو یا فضا جادو انتظار سخن مرا می شنید که بان روز ملکه
جادو ان قیل و قال کرد شکام خواب خمیازه کشید قضا را بان گفت افعی بعد از یک وجب از هوا پدید آمد و بالانش را بکنار افعی نمود
بلکه کوبان بر تقدیر بود که بجز درین او ملکه جادو ان بجز و در میان ان در موضع دیگر نیز یک بجز بر تقدیر خوانی احتمال داشت
که خود را نگاه میداشت لیکن چون پیمان عمرش پر شده بود و چشم پوست بعد از ان ساکنان قلعه اسیران و غیره تا ان
شد و من سبب ان دو کلمه سحر که بانی انها میگویم و انتظار مقدم ترا داشتیم و بوجوب بشارتی که مراد و واقعه اودند
اینقدر هم میدانم که من در نصیب نکرده طلسم خواهم شد حال آنقدرت ان دارم که ازین طلسم بر ایم
و با کسان خود ملاقات کنم و نه از زمان و درین مقام و دلخوش دارم آنچه فکند که مقدم بوس تو فایز شدم این بود نصه من
که عرض کردم و از مدت هفت سال ان ساحره مرده خبر از ملکه خود ندارم نمیدانم که کدام زن مرده و کدام مرده است راوی
گوید که تمام شب ملکه نقل خود را بش سلطان بیان میکرد و جمیع کشته ها و ان دریا می کشید و اکثر کشته که بعضی کشته ها
به پهلوانان بکشتی سلطان متصل شد و لیکن کسی سلطان را نشناخت و من نمی گفتم سلطان فرمود ای ملکه حاکم قصه
غریب داری و با احوال عجیب رفتاری ملکه گفت ای شهیار اگر فتنه بودم لیکن همین قدوم تو بصورت اصلی شدم و بر
نجات خود ازین بلا امیدوار گفتم بسیار مشغولم سلطان فرمود اکنون حقیقت این زن ان بگو که این چه سست که همیشه من مشغول میگردم

نشاختند و نامش زندان است ملاک است ای شهباز ز نالی ازین بهتر نمی باشد که اینها دارند برای اینکه
 این نازنینان را که شما دیدید هر یک وقت کار عصری می نمودند باین دست که همین که دار و طلا را ب غرق شد و دیگر خود را در
 خانه می بیند که در آن خانه نازینی بر سر تخت نشسته و برون بروی مستلای می شود و آن نازنین او را بختبای شاقه تا یک
 هفته مستلای سازد یعنی از وی کارهای و مزدوری و غلامی و دیگر هر کاری که از آن بهتر و عالم نباشد از آن کسی می گیرد و عده روز
 چهارشنبه میبرد و مستلای چون انروز میرسد و شب با او هم بستر می شود و همین که وقت کار نزد یک می شود آن نازنین
 در نظر او یک ترکیبی نماید که از بول آن بهوش می شود و یک شبانه روز میخورد و باشد چون بهوش می آید نازنین را
 بصورت اول می بیند و باز از وی طلب مراد میکند و زنگ میگوید که حالا عده باز روز چهارشنبه است بلکه حاضر بودم از تو مقصود
 چرا واقع شد و گوید که چنین شکلی از تو دیدم بی اختیار میدم زنگ میگوید که البته خلی و جواس تو واقع شده باشد و الا از من همین
 بودم و همین بستم باز این چهارگوش روز خدمت میکند و تا لقب میکند با میر و روز وصال و باز چون روز وصال میر
 همان اشک در کاسه است بهین و تیر عمر میری برد پس ای شهباز تو خود انصاف بده که این قیامت یا عیش سلطان
 گفت لعنت خدا بر من عیش که هیچ تنگ تر عیشی باین نمیرسد ای ملاله باس بگو که امشب که من ایشان را مغلول چنین
 عشرت دیدم سالی چند با چنین می شود و گفت هرگاه که شخصی تازه وارد این طلب می نمود روز شادی اینهاست که شب
 انروز بنا کرد و بدی سیر میکنند و الا تمام عمر تو بیک عرض کردم بستی بر نزد چون شهباز داخل غلغله شود و چشم خود ملاحظه نماید
 سلطان محمود که چهل کس را اینجا عطر می کنند و باقی این شصت کس دیگر که دار و شده اند عرض کرد که یکس تن از کی
 دار و شده و او ظاهر از ملا را مغلول جاود بود و باقی این مردم ^{اینها و آنها} آن مردم اند که باین طلبم گرفتار شده اند کسی
 میت سال قبل ازین در آمد و کسی چهل سال و کسی صد سال تا و صحتال نیز گذشته باشد سلطان پرسید که زمان این
 مردم همین جماعه نازنینانند که ایشانرا حیران میدارند گفت همین که ز نالی این جاراقضا میرسد با عواید و خبری شد
 آن حرامزاده بموجب ضابطه این طلب فلان آن بجا رفته بسیر شدن پسر برادرش یا یکی از قبایل او را آورد و اینجا گرفتار کرد و سلطان گفت
 لعنت خدا بر این طلبم با و که بسیار مغلول است و قید میراث و عین طلبم و میرد شد و فرمود که حالا بگو که مراد باید کرد و ملا
 گفت شهباز حقیقی که من تعلق داشت عرض کردم باقی شهباز خداوند لوح است هر چه او ارشاد کند بموجب آن عمل نماید
 سلطان گفت که این جواب حال نیز بموجب لوح با تو کرده است بعد از آن در لوح بدو نوشته یافت که ای صاحب لوح این
 اسم بخوان و برین کشتی ساد کم بضابطه خود را بدینگونه بعد از آن کشتی تو حرکت آید و بر سر ناودانی برسد و دای را
 زنی که در هر ناودان نشسته و در کشتی که آید این دریا از دین او برمی آید و لوح را بهر یک از اینها بنام سر باند و کشتی
 غایب شوند و آید باینکه شود چون بدر و از قلوب سی بر بسته باین اسم کلید دست بخوان و در دانه و انجا برسد
 تو با نازنین خود که ملاله باشد باندرون داخل شو شهباز آراسته یابی تو بنانه نازنین فرود آید بکروز و کشتی همان او را

حقیقت

و تماشای قیدیان تفصیل بمبصر صبح روز دیگر سلاح پوشیدہ از خانہ او بیرون آئی و در لوح بنین موافق آن عاملین سلطان چنین کرد
 همان نازنین یعنی ملائکہ سیر شہر بیرون آمد بکلم لوح را و در میان گذاشت عجب تہ آباد و معمور و وسیع کنعان بہر
 کما و عرب شجاع را و بیکم چارہ عرب کای مان بلا گرفتار شدہ بود و قصہ عرب چنانہ ان نازنین کہ موبہ او بود رفت سلطان
 متعاقب او و آن نازنین را و بیکم برب نہ نشستہ و بہر گیرندیکہ داشت بین کہ نظرش بر عرب افتاد کہ گفت ای غلام عرب
 آن بار را گذشت کی گفت بیکم یا ملکہ امرا غلام شما و غلام وزیر شما و غلام فتنہ شما چہ میفرمائی زنگرخت کی گفت
 غلام آوردی و گفت نہ موجودا بلکی اکنون غلامم در دربار شستی و احوالہ بہ اگر غنایت شوی در دربارت شوی والا غلام
 شوی زنگر ما زنجیرید و سلطان بہر خند میکرد و بر خود میبوید لیکن حکم لوح نبود کہ کاری کند بہر حال کو شدہ است تا نہ ناشناسید
 و منین زنگر کہ گفت ای غلام افتادہ جای خود بگذر و گفت بالراس و العین و بجلدی اختتامہ درجا ضرور کہ داشت زنگر کہ گفت
 ای غلام رو بروی من استادم باش القصلان تہ موضوع مخصوص خود را بہر بچار می نمود و او را آب و روغن میبویست
 و از کمال لغو نظیر کتاب بود و بہر لمحہ و اللہ یا ملکہ امرا قد تو رم العائتہ من الشہوتہ و لیس لی بعد الطافہ زنگر کہ گفت ای غلام
 بارہ ترا گفتہ کہ من این زبان میدانم عجبی بگو گفت یا ملکہ ما عجبی و ما عجبی قلت عانہ ای زیر زانف از کثرت شہوت ورم کردی
 و حال ما بناہ کشتی فی سبیل اللہ رحمی کنی و رخصت دخول القصب فی فرجک بہ خوب شدی والا عجبی میر زنگر کہ گفت
 روز چہار شہباز و عدہ دولتت و عفت یا لیت شارسہ فتنای شہرین شارسہ کہ شتی کاری
 نکردی و افسہ ہذا اسرار افسانہ لالا علم سلطان نیز خندہ بسیاری کرد و قصہ عرب شجاع با بن تکلیفات و صوبات
 شاقہ دیدہ برآمد بجادہ ملک عیش بن عروش رفت او را حال بدتر ازین دیدہ غرض کہ ہمین تہ نام ملاحظہ بیکم امیر
 خود را میکرد و بہر کدام را مہبت حق و حقی گرفتار دید کہ بعد صد کار یک بوسہ باز و میخواستند میسر نمی آمد سلطان بعد از دیدن
 این تماشا باز بجادہ ملائکہ احوال را گفت پرسیدہ ملکہ عثمان این زنان جادو اند کہ امر اذقیہ الیفا نہ گفت شہر بار
 جبانتہ و از اسباب این زنانتہ بطلسم از بعد از شکست طلسم بہر خود بخود نا بود خواہند شد سلطان پرسید کہ
 درین شہر حاکم تخت نشین کیست گفت ہمکنشیت مکن شہر طانکہ حکم بر قاعدہ دروید طلسم کنم و ان ہمین است کہ
 الیفا نہ را ترغیب آمردی کہ دیدی بکنم سلطان گفت کس و کار این مردم چیست گفت زراعت می شود و بہر حصہ
 خود از ان بر میدار و دیگر حاکمی در میان خود و کارزار و موضع زمین بہر می برند سلطان شہر را بہر برد و دیگر سلاح پوشیدہ
 از خانہ ملائکہ بیرون آمد و در حاشیہ لوح نظر کرد و نوشتہ یافت کہ چون وقت صبح از خانہ ملائکہ برای ہر کہ با تو بر خورد از دی
 بیس کہ با البیس کہ ام طرف است اگر گفت نمیدانم از دیگر می پرسن تا اینکه شخصی کہ صورت او مثلت و منی سترنگ
 داشتہ باشد و باقی صورت او سیاہ باشد با تو ملاقات کند از وی نیز پرس خواہد گفت کہ در روز این شہر را البیس رہن
 بالبیس و درین شہر نساختہ از طلا پانچہ بہر صورت او چنان بزن کہ خون از دماغ او روان شود و او بکمر نزد بہر خون او بہر

شهر خجای رسیده و در آنجا نشسته و بهای آن در وازه است از آن شش دیوار برود و شش شش تو خوار بود و یکی
 بصرای که دو جانب آن درختان باشد و در سایه آن یک طرف مردان را با هم مشغول و اطراف و یک طرف زنان را با هم مشغول طبقه
 بازی یا بی آن مرد که شش ایشان رفته بگوید که مشغول با هم شده اینک صاحب لوح از با لیس برآمده و طلسم ششم می بخشد
 تا تو این را و یک شش بدو را بکشید تو او را بگذار که داخل سایه آن درختان شود و جلدی کرده در آن درختان ببرد و مرد و زن خوشن
 کیم نزد تو آن وقت با شش خطاب کرده سه مرتبه سلام بر حضرت ابراهیم بفرست بعد از آن یک کلاه ایالتش من برای گرفتن
 امانات خود میروم و میدانم که از اینجا فارغ شده و توجیه شش خجای شد و شیطان طلسم را خجای سوخت لیکن بجز حضرت خلیل
 کزن و مال و اماری مرا خضر سالی و این دعا سه مرتبه بخواند بر شش و من کن و پیشتر در آن نوتا جبرینی سلطان چنین کرد
 و آن دعا که در لوح مرقوم یافت و بیاخت شش و میدانم بود با ناکوئی بر دایره سلام علی ابراهیم و آلی قد عزت منک علی
 و اصحابی با صلواتی علیه السلام علی ابراهیم سلطان این را خواند بر شش و میداد روان شد بموجب حکم لوح بدر غاری
 رسید و زخمی ماند و زخمی شد و بعد از آنکه یک نقاره زخمی آن بر آورد داخل غار شد و آن طرف غار از دکان
 برنگ طلا و یک دانه غار را که او بر کرد و سلطان خوب نقاره زانو را برکت آمد و خوب دویم زد و من او کشتاد و کشت خوب
 سومین زد و زنگی سحر ممل کرد و آتشین در دست گرفته با کمال صلابت و تندی کنان و عربده چو یان از دهن آرد و برآمده
 کرد بر سلطان کوفت سلطان بموجب حکم لوح که از خود را اسمی خوانده بدم کرد و او آتش از گردن او جسته بدین او را احاطه
 کرده و در لوح خوبت سلطان باز خوب چهارم بر طبل زد و حرام زد و دیگر از دهن زد و دست تر برآمده باینکه جنگید سلطان نیز بموجب
 نوشتار لوح بنیزه خود را بجا گرفت بهمین دست و در وقت بخت کسی یکی از دیگری مهیب و قوی تر از دکان برمی آمد و بجز
 علیده با سلطان جنگ میکرد و سلطان را محاربه او را میکشت و آتش او را می سوخت و کج تیغ نهاده یکی به تیغ و دیگری بکلیج
 فولاد و دست یکی بکری و یکی با بزر تیغ نهاده یکی به شش برود و بکری بکلیج فولاد ۴ ششم به تیغ و بقیه تپاس کشتی کرد ۲
 و لیک و تن بر بخت آتشی افتاد ۲ که سوختند و بسوی سقر روان گشتند ۲ دست سلطان هیچ طلسم یافت
 کشتاد ۲ راوی گوید که چون این هفت عجایب المنقولات را بود شد نزد سلطان نیک نظر کرد و دان از دانه و از دلالی
 شده بود و در لوح نظر کرد و نوشته یافت که فتح طلسم زندان نیز بر تو مبارک باد اکنون قدم با ندرون این در وازه بگذار و تحمل
 جانی که بجز اسباب بار کار و جبر مال ما و غیره است با تو ملاقات خواهد کرد اسلام بروی عرض کن مسلمان خواهی شد و او را فرستاد
 معاونان خود را طلب کن ۵ دل لفتح شش آن کن ۲ بعد از آن آنچه بایدت آن کن ۲ سلطان بسیار متعجب شد و قدم
 با ندرون گذاشت عمارت عالی و دید لیکن عمارتی که سلاطین برای نگه داشتن کار خاندانی عالی بسازند بود لیکن اول مرتبه
 با جوانی خوش صورت و مکلف لباس ملاقات کرد و داشت که تحمل جانی همین است آن جوان سلام کرد و مبارکباد فتح طلسم
 قدیموسن بجا آورد و سلطان او را نوازش فرمود و گفت ای تحمل چه حال داری گفت آرزوی قدیموسن ملاک شش داشتم

الحاکم که سیراب سلطان اسلام بروی عرض کرد و سلطان شکر با غنچه که در آن عمارت بود آورد و چندی از برادران که خادمان او بودند
 حاضر شدند و آن شب سلطان در آن با غنچه تفریح کرد و قرض بر برادران که گاهی میزد و بود و انجام میسر آمد و بر کمال عیش و طرب مشغول
 بگذشت و صبح روز دیگر دست سلطان گرفته بر سر بارگاه چواری آورد و خادمان که گفت تا آن را در صحن آن با غنچه بر پا کردند و سلطان
 بارگاه جلیل الله و بقیعده ای یا قوت داشت تحت کرسی در صحن که از طلائی بود و در پیشانی کازخانه که لازم بارگاه بود
 با او بود و واسطه خیزد و نگار برادر دست بود و بعد از آن آن چتر را آورد و سلطان و دیگرانی که فی الواقع نمونه آن چتر و زیر فلک موجود بنا
 و آن تمثال هفت جوش را نیز بسیار صاحب جمال مرصع لباس سلطنت بود و سایه بر سلطان انداخت سلطان حلقه را بر طرف
 امین گردانید و همراه سلطان بیکشت باز بر طرف میسر گردانید است و او شد حیرت شکر در کار مجیب الدعوات بجای آورد
 تحویل را گفت که ای جوان مرد برو و برادر خود و عادی را بریاد و وقت مراجعت خبری از قاضی طلسم خواهی آورد و تحویل نکشت
 قبول بروید که داشت خدمت را در خدمت سلطان که داشت رفت از اینجا بآن شخصت نفر و لا و که بر کنار آن نشیب مع
 عمارت سکونت داشتند و پست و در فکر سلطان بودند و اطلاع گفت که من گویا میباید که غنچه بر سر سلطان بمایم که از
 ویشب خود بخود دل من غم است و عادی نیز در میان ایشان نشسته بود و گفت ویشب خوابی دیدم که تعبیر آن قدوس
 سلطان است و این گفتگو بود و در تحویل جانی رسید شکل شکل انسانی بود سلام بنام خدا و او همه چو گفتند حیران بودند که
 این کسیت عادی است و در کوشش اطلاع گفت که این جوان برادر من است بکمان من شاید مژده فتح سلطان آورد و درین اثناء
 جوان با واز بگفت که ای شیران بیش شجاعت و ای ولیران مکر و نوکست بر شما مبارکباد که آقای شافع طلسم کرد و عادی
 طلبید بعد از آن تحویل بر طرف جمال جمال سلطان را در خدمت یاران نقل کرد و عادی همراه گرفته اول قطعه طلسم زردان که سلسله
 نام داشت رسید و عالمی را بویخته یافتند و الا قریب برادر با نقد کس در یک خانه بودند که گفت انفس با ایشان رسیده
 و آن خادم ملکه سلاله در و کوس بود و ولیران سلطان نیز در آن خانه بودند و از قریب سحر خجاست یافته حیران احوال خود بخود فو
 تحویل بجا و گفت که ای برادر چند بار برادر را از اینجا بایک کرد که بارگاه و غیره را بار کرد و بر سالت و عادی بیا ران بر خود احوال را از بر یک
 می پرسید ایشان گفتند که ما احوال خود را یکبارگی بخدمت سلطان عرض خواهیم کرد و تو هم خواهی شنید سلاله در و کوس صدقه قربان
 سلطان شد و در انتظار بجا بود و نشادی کنان نشست عادی برای ملازمت سلطان بشت رفت و تحویل فیصل و غریب بار برادر
 می آورد و از جانب سلطان در انتظار نشسته بود که اول عادی رسید و بقیعده بوس بیا آورد و اشتیاق بهادران را نقل کرد و سلطان
 عادی را در نقل گرفت احوال خود را تفصیل بخش عادی نقل میکرد و او هر ساعت دست و پا سلطان را می بوسید و شکر
 میکرد و بعد از آن تحویل رسید بار برادر را در احوال منضم بل قلعه محفوظ مانده سلاله و امرای سلطان را نقل کرد و سلطان بر سلمی ایشان بجهت شکر
 بجا آورد پس بارگاه و غیره بخیلی که درین طلسم بودند بار کرد و در ملکه جادوان سپی داشت که قمر میر و العقب داد و بود و غنچه
 که مثل او چشم خنک فلک تا حال رسید و بود سلاله آن مرکب طراز را برای سواری آن خسر و مغرب و مجاز فرستاد و سلطان

بران سوار شد تمثال خیر بان را حلقه کرد و انداخت بر سر سلطان سایه کنان روان شد تا بقاعه سلیم رسید و جمعی
 که ازین خبر رو با لشکر استقبال سلطانی داشتند با استقبال برآمد و با عزت تمام سلطان را داخل قلعہ کردند
 سلطان آمد و دیوان عام بر تخت نشستند اندرون رفت و لیکن سلطان وقت همه بجام رفته بودند اما سلطان آمد و با ملا
 ملاقات کرد و ملا را تصدیق شد و از سر تا پای ملا گرفت مبارکباد گفت سلطان از وی احوال آتش پرسید عرض کرد که ای شهباز
 صبحی که شهباز به خبر ازین از خانه برآمد و متوجه طالع شکست شد و شب در عالم واقعه آوازی از آسمان بگوش من رسید که ای هلاک
 خبردار باش که آتش متوجه این شهر است بزحمت و مشاوی کن که هر که امان از آتش بخواند بخانه من آید و جمع شود چون آواز منادی بگوش
 مردم رسید انهارا که حق تعالی ایمان اسلام نصیب کرده منادی ترا اطاعت کنند و آید در خانه تو جمع شوند و امرای اسلام را طلبید
 و حمام بفرست که تا آمدن آقای خود انهارا بشنود تا محفوظ ماند جمعی از مازنیان بودند که ملکه جادوان انهارا از محاکم منفرد آورد و بر
 خدمت خود و خدمت من بقیه کرد و بود آن مازنیان همه در خانه من بودند و جمعی از مردمان بنی آدم نیز بودند که آن ساحره ایشانرا آورد
 بود و غلام خود ساخته و آن بیچاره را بر آنان مکرس که اسیران طلسم بودند برای اینکه از دست طالع کسی است که با اختیار خود باید
 جبر با سبب دیگر گرفتار طلسم باشد و احوال آنها سلطان محترم خود دید تا آن مردم که غلامان ملکه جادوان گفته می شنید و آن ملعونه
 ایشانرا آورد و بود و انهارا قریب هزار و پانصد کس بودند و در کمال فناء اوقات بسر می بردند و بعضی از ایشان امرای طلسم بودند
 و بعضی بکارهای دیگر مامور بودند و علی قدر ریاضت هم در زیر زاده و زیر زاده امیران شهر و سوداگر و دهقان و سوداگر بودند
 و سیاطین طلسم بایشان نیرو علیه سحر ملکه جادوان کاری نبود پس ای سلطان عالی جناب چون این آواز بگوش من آمد و آم
 که حالا طلسم بر طرف می شود اول بان مازنیان گفته فرستادم که زنایان را امروز پیش ما بفرستد که همان ایشان و خانه
 من است چون السبب سحر که از ملکه جادوان آموخته بودم آن مازنیان سیاطین محکوم من بودند و فرستادم من همه را در حمام
 جادویم بعد از آن منادی کردم که در شهر آتش بخواب گرفت هر کس که امان از آن مطلوب باشد و خانه مایا بدو الامتياز است ای شهباز
 مردمان که بنی آدم بودند و ملکه جادوان ایشان را آورده برای بند و بست شهر تعیین کرده بود و کثیر و غلامان بر سر انجام گفته می شنید
 او از منادی شنیده روی بخانه من آورد و مجموع انهارا با لشکر کس بودند سلطان گفت سبحان الله حیا شاه لغز طالع خسته
 المردم که شکسته شدند و مردم از قیدان نجات یافتند فرمود باز به شهباز عرض کرد که ما که وقت زوال شمس شعله آتش از بیرون
 شهر آمد و داخل شهر شد و جمیع سیاطین را که بصورت انسان یا حیوان بودند با عمارت که با سحر بود پاک بسوخت اما عمارات
 اصلی و مردمانی که در خانه من آید و بناه گرفته بودند سلامت ماندند و وقت منادی سیاطین خسته میکردند و شنیدم که با هم
 میگفتند که ملکه زندان دیوانه شده که این منادی فرمود زیرا که آتش در وقت میان جبهه افتاد کرد و از کجا خواهر افتاد اما چون آتش
 آغاز شد و شمس محکم مبارک شد و او را که از وقت شکست طلسم ما را که اگاه نشاخت نامیکر ختم القصه به پاک بسوختند
 و با وی بهم رسید و خاک ایشان را بر آتش ساخت سلطان گفت که نکوشد که خس که جهان پاک شد و بعد از آن ملکه هلاک

فرستاده و لاوران اسلام را از تمام طلبانست خلعتهای فاخره پوشانید سلطان بیرون آمد و قدم سلطان نهادند سلطان
 احوال رجالیان را انچه دید و بود یاد کرده و خبر میراثشان گفتند که یا سلطان عالی جناب بایست خدمت و صحبت سلطان فرمود
 که من غمناک این دیدم و هر چند استنای میبایدم شما ملایمت بمن نشد بگوشتندم بیک سلطان که ما از خود خبر نداریم
 ما اینجا بخاطر داریم که احوال ما را گفتند که باران ثنایین قلعه اندر برید و با ایشان ملاقات کنید و چون در آن حوض عالی در آمیم
 آبی از ما و دان طغیان کرده و مار غرق ساخت و یکبار از خود خبر نداریم بی این قدر هم باید و آیم که از نهای صاصب حال را بدیم
 و بر اینا عانت شدیم هر چه ایشان میگفتند بجای آوریم و هرگز شمارا و لشکر را بخاطر یاد نداریم پس سلطان انچه از
 شجاع دید و بود تفصیل نقل کرد و گفت یا سلطان لا و امیر بستان عظیم و لوکان مفردنا با الصدق قبول من انما العشق سلطان گفت
 لا بل من انما طلسم گفت یا سلطان صدقت انک اصبرق الصاوق من بعد از آن عمو جانی را فرستاد و اطلاع و خبر
 شصت و لاوران که بر کنا طلسم بود و طلب است آمد و ملازمت کرد و اطلاع مبارک باو گفت و گفت الحمد لله من
 بیاب عا و در خدمت و لیران سرخ روی شوم سلطان فرمود که اکنون لشکر ما از اینجا فرود رور باشد عرض کرد که حالا بعد
 فتح طلسم که کفر سرخ و شمشیر غل شاه چاه فرسخ و ملک من دوازده فرسخ است سلطان فرمود حال ما از ملک شما ناخدا
 و عرصه دو ماه آمده باشیم و لا اقل صد فرسخ طی کرده باشیم عرض کرد که یا نر طلسم بود سلطان گفت که به خبر بر ما نگشت
 شد الا آوازان طایر معلوم شد که یا نر آن ای اقطاع تو بر جمیع پهلوانان من غالب آورد و انهارا بستی عرض کرد که ای شهریار
 آن نیز با نر طلسم بود و مراد خواست چنین بود که جبار شاه در وقت ساختن طلسم این مرغ را نیز طلسم بیزان
 و رحمت کرد که هر که صاحب سرحد و سایه آن نمیکند از اثر آوازان طایر مغلوب گردد و بر طلسم کشتا غالب آید و سرحد و آراهن
 و او نیز چنانکه حالا آن مرغ نیز غایب شد با نر طلسم سلطان از انجا ملک بلال و نازنینان و هزار و پانصد کس دیگری را که به سلام
 آورده بودند همراه برداشته و به سرحد اقطاع کرد و بر برابر سب قمر سیر سوار بود و چهره مال سماروی سایه نداشتند و بوی
 شکوهی روان شد که هر که میرید صلی الله علیه و آله میفرستاد و خدا را به پاکی یاد میکرد باقی لشکر اقطاع که در اطلاع
 بودند با استقبال برآمدند و سلطان بجای آمد و رخت که شجره العجایم داشت نیمه معلی یعنی بارگاه جباری را بر پا کرده و بن
 چهل روزه فرمود اکثر مردم اقطاع که مسلمان بودند و بعضی هم بودند که مذہب مختلفه داشتند سبب اطلاع الطریق رضی الله عنه
 و اقطاع نیز تا حال با کسی کاری نداشت اکنون که اسلام و ایمان اقطاع غلبه گشت آن مردم نیز مسلمان شدند و
 و اکنون با سلطان قریب شصت هزار سوار جمع شد و هر چند سلطان تقصیر کرد از آن مرغ اثری برید نگشت و انست که اقطاع
 راست میگفت چه اکنون که طلسم شکسته شد آن طایر هم باید بر شد اما اقطاع در آبادی خود هر جا که طایر را کین داشت
 و برین جشن فرخنده طلب فرمود هر کس که درین لشکر نظر اندر بود بطور خود و عیش و عشرت میداد و بعضی در نیمه های خود
 بمعاصی و منهای نیز مرتکب میگشتند لیکن مثل مشهور است که هیچ محتسب درون خانه جبار ایشان را مشغول نمیشد

کرده طریقی از مدوریانست تعلیم کنی تا بقیه عمر را در خدمت سراسر سعادت شما بگذرانم شیخ این امر را نعمت دانست و اسلام
 بر وی عرض کرد و آن ملعون از روی لفاق مسلمان شد اما چون حرام را در صاحب زمین بود با نیک روزی کتب متعلقه
 اسلام را تحصیل کرد و کتب احادیث و فقه و یدین گرفت و آن قدر عبادت و ریاضت میکرد که شیخ هم از وی شگ
 بود و تمام شصت سال آن خبرش را نگشت که تیس راهب را بر آن که سابق مخالفت بت قیام داشت
 حالا رفته مرید شیخ شده اسلام آورد و اکنون چنان عابد و متواضع شده که باید و نباید و این حرام را در معبود را از
 شیخ جدا ساخت و آن قدر آن معبود را وسیع بنا کرد که مردمانی که برای زیارت شیخ می آمدند پیش از ملاقات
 شیخ در پیش او می نشستند و هر نذری که برای شیخ می آوردند و می کردند و شیخ سابق برین اختیار خاصی هم کرده بود
 لیکن بمقتضای مشور این دو بیت که بیت قضا و سستی است پنج انگشت دارد و چو خواهر کسی کامی بر او و
 دو بر شمش نه و یک و دو بر کوسن و یکی بر لب نه و یک و یک خاموشی و شیخ را در باره او قلم بسیار هم رسید
 و مردم او را خلیفه شیخ می گفتند و عالمی که اکنون در حلیستان است از طرف جابل شاه لقب تلویغ نام دارد و چهار هزار
 کس از سباه او است که کاه به دیدن شیخ می آید این مرتبه که بعد از آمدن این حرام را در آتش علی بن اخطای
 چند بار وی خرج کرد که او را مفتون خود ساخت و آن سواد لوح بسیار معتقدان حرام را در کشت چنانکه این مرتبه را در
 تربیدن شیخ آن محض برای همین که این ولد از نا راه بنید و چون چند سال برین بگذشت قیس ملعون بوقت و رختی را
 آورده پیش صومعه شیخ نشاند و التماس کرد که حضرت برست مبارک خود کای بایز جنت آب و او به باشد که درخت
 مراد من است بنحوا که بعد و بر کبابش عمر حضرت باشد شیخ برای خاطر او کای آن بان و درخت میداد و آن لعین چه کرده بود
 که ورق کتابی از زبان شیخ نچیرای خود جهت اضلال مردم مقرر کرده بود و نوشته در صندوق گذاشته و زیر آن درخت
 دفن کرده مخفی ساخت روزی تلویغ تلویغ بریدن شیخ آنچشم خود دید که شیخ برست مبارک خود آب و آن انور
 مشغول است تلویغ احوال بر شیخ گفت که درخت مراد بنده کان خاص است تلویغ خاموش ماند و آن درخت مراد
 بود و در آنک زمانی کلان شد و بهین نام شصت و هفت زبان کشت لیکن چون آن حرام را در کشت او داشت از حرام
 خلاص روز بروز در آن مقام بنیست می شد روزی تلویغ تلویغ بریدن شیخ آمد و آن بر کوا را تعلیف کرد که در شصت رفته
 طعام ضیافت او را بخورد و شیخ فرمود که درین مدت العمر من ازین مقام تا آمده ام برنخاسته ام مرا معاف کن تلویغ گفت
 که هرگاه خود تشنگی نمی آری خلیفه خود را رخت و سیزده و بیاید شیخ گفت که او خلیفه کدام امر من است اختیار خود را و او اگر
 را نمی شود سیر میش و این مصلحت را نیز آن لعین بتلویغ داده بود یعنی روزی گفته بود که بعضی از اسرار پیش تو نقل خواهم کرد
 لیکن درین مقام سبب و عدم حضرت مرشد نتوان گفت تلویغ بچشمه بود و خود را جواب گفته بود که خوب تو اگر بسیار
 شوق شنیدن اسرار داری پس شیخ را ضیافت طلب کن مبادا که او هرگز نخواهد آمد پس مراد وی نخواهد چون بخانه تو یلم

خواهم گفت آن بود که تسویل او را بنام خود در شهر مردم برای زیارت آن شیطان صفت هجوم آورد و در وقت
 نمی داد و آن قدر نزد نیاز آورد که خانه جدای برای او درست شد و آن مرتبه روز در شهر باز وقت رخصت تسویل
 گفت که شیخ بن گفته که بعد از این وقت مراد را بکنید آنچه از ایشان برآید بران عمل کنید لیکن در حیات من این را زرا کسی
 که پیش از وقت مسلمانیت این را گفته باز بمقام خود آورده و بخدمت شیخ پیوست و دو سال دیگر برین بگذشت اول سال سیوم
 بود که آن ملعون روزی به سرورش جوی که برای شیخ تیار میگرد و به خود شیخ و او شیخ از نوردن چون احوال خود را میفرمود و دانست
 که چه خبر است پس شهادت خود میفرمود و میفرمود که در وقت تمام حقیقت شهادت این حرام من
 من اولی آخره بودی منکشف گشت معلوم کرد که حالت چیست گفت ای ملعون اگر چه خواستش می بود که من را سزا
 تو مطلع نشدم لیکن الحمد لله که خاتم من بر سر شد و قریب است که یسال شهادت بروا میکنم اما امید دارم که حق تعالی بنده را خود را
 از اضلال تو در پناه خود محفوظ دارد و دوست تو بر آنها کوتاها باشد این را گفته طه شهادت بر زبان را زد و که شهادت بعد از آن حرام من
 بدست خود آن شهید را غسل داد و کفن چید و بظاهر فرج و فرج میگرد مردم خبردار شده برای نماز جنازه او آمدند تسویل
 تیتقرن نیز از نفس گشت حکم شیخ است که این وقت را کتنه مقدار و در نجاسات نرسید از آن انداخت را کتنه نذران صدوقه
 که این ملعون دفن کرد بود بر این حرام را در او را برداشت و مهر خود بران زد و در خانه تسویل سپرد که بعد از فراغ امر اسم
 تعزیت روز جمعه در مسجد جامع این را میکشایم تا خاص عام از متاع آن مطلع گردند القصه شیخ میگرد و در آن مکان دفن نمود
 و تا سه روز تسویل و سواران او در همان مکان بوده مراسم تعزیت میداشتند روز چهارم این ملعون گفت که اکنون
 مرا این مکان میگرد و بقیه عمر را در شهر به تسویل سپردم بر تو تسویل هم ازین سخن شنید و خورم شده او را برداشت و به شهر نور
 آورد و منزل لایق برای آن نالایق مقرر کرده و آن حرام را در روز جمعه در مسجد جامع که سلطان آنرا ساخته بود داخل شد و پیش از
 وقت خطبه خود را با لامبر برادران صدوقه را طلب گشت چون خبر صدوقه شهرت تمام گرفته بود که کس و ضعیف و شریف
 برای تماشای متاع صدوقه حاضر شده بودند و هر کس سخنی میگفت چنانکه کسی از تعزیر بخواهد پیشنها میکرد و کسی دیگر
 سخنی میگفت و ممبرین قیاس هر کس بقدر حوصله خود را میزد و تسویل تعزیر نیز انداخته را با چشم شده متوجه دیدن بود
 آن حرام را و طفل صدوقه را در هم شکست و مردم را وقت امر بخواندن صلوات میکرد و القصه چون صدوقه کشته گشت
 چند وقتی در کمال زینت و بلباس ممتوم بهر شیخ و جدالین معبر حمه اعدان برآمد بکنان و تعجب بودند که درین در قها ایام قوم خود
 بودند پس آنرا لبت خواندن آغاز نمود و مضمون آن ورق این بود که ایها الناس وای مغربان حقیقت مناس با این و گاه
 با کسی که بعد از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام متصب امامت و خلافت نبی آدم بر سر بزرگ اسمعیل
 از جانب رب البلیل مقرر و مسلم گشته بهر خبر که آن امام در حیات بر عالم مقام خود در اسلام رفته باشند پس امام هفتم البتة
 یقین او بود و امام هشتم آن البسمعیل است که محمد نام و وصی لقب داشت و امام نهم به محمد نام بود و فی القیاس داشت

افتد و از طریق عقد و در با شش بنابرین از اصول خمه دین ایشان خلل در اصل امامت انراحت القصص چون ابن حرم
 زاده مکار این کاغذ را بالای منبر بلند خواند اول کسی که ایمان باین عقاید باطله آورد قبول تیغ زن بود و سه حصه از مردم
 مسجد نیز متابعت قبول بجا آورد اما شیخ علی بن سلام قاضی و ملا مومن خطیب و قاضی محمد شیب که این هر سه ملامدار
 از جانب سلطان درین شهر آمده بودند روی در هم کشیدند و تفصیل این اعمال که چون جابل شاه در آن کوستان ملامت
 سلطان رسید که بعد از آن بر شمران فرستاد عرض کرد که ای شهید یار چند شیخ و جد الدین طریقه اسلام را بمردم ارشاد
 میکند لیکن اوقات عبادت او خلل پذیر می شود بنابرین اگر چند کسی داشتند ملازمین است و طریقه انرا بدان طرف دهند
 و بمردم تلقین ارکان اسلام از صلوٰه و صیام نماید عین کرم باشد بنابر علی بن ابراهیم که سس با صد موی بدان طرف رفته بودند و در
 سال کامل در آن شهر ماندن ازین سال بازدم بود که این فتنه حادث شد القصص این هر سه مومن با کد این چون کلام سر با
 دروغ از آن لعین شنیدند و اعتقاد آوردن مردم را در بنو نابینا آورد و بر خاستند و گفتند ای قیس این چه ورق بود
 که خوانی و مردم را از فضیلت اهل کفری و رخنه در شریعت غر و ملت بیضای انراختی و مینی که از سه صد سال جاریست بر هم میراند
 و مردم را کلام میکی بهمانا چون اصل تو کافر بود بعد از آن اهل اسلام و دین لباس کمر بسته چنین اضلال میکی اعتقاد است که هرگز شیخ
 و جد الدین چنین چیزی ننوشتند باشد بلکه تو انرا از طرف خود بر هم بافته و عالیا آن بزرگوار را هم تو بنهر شهید کردی بر تقدیر که
 شیخ هم نوشته باشد کلام او را قبول نداریم برای اینکه او معصوم نبود و این احادیث بلاست به موضوع اند هرگز رسول خدا
 نفرموده و قریب صد و پنجاه کس هم از مردم شهر با این سه بزرگ رفیق شدند و صد کس هم امیان ایشان هم بودند
 اما چون قیس بن ابراهیم بنار از ایشان شنیدند حرام زاده بان جنه مانند رعد بفرید و روی قبول و غیره و او در گفت
 ای مغویان نه روی این نصیحت نامه را بر طاق نیسان که استیاده فرین بر شما گوش شنو این می باشد فردا شما را
 با مخالفان جنگی با میاید و تا حق استکار ان خود حالا در حضور شما این هر سه کس که گفتند و شما خاموش ماندید صفت
 باید که جواب این مردم را بنابران بنشیند بر بید نام مردم شهر شما برت کیر نه نوعی ان حرام زاده بالای منبر این سخنهارا
 که قبول ترس سلطان و شاه بلب لیا افراموش کرد و بر طشش اند و گفت ای شیخ وای ملا وای سید شما جستن میگوید
 پیر ما شیخ و جد الدین را دروغ گو گفتند و حال آنکه او دین حق را بر ما نمود و موافق احادیث نبوی نصیحت نامه نوشته فتنه
 بهتر است که شما نیز مثل ما اطاعت کنید و الا بهر چه بیندازد و میباید قیاسم محتسب بای بی بدل و شجاع روز ازل بود
 باش ای لمر برست ازین مسلمان شدن شما کافر مانند بهتر بود چه پیش ازین منکر نبوت و امامت هر دو بود و حالا منکر
 امامت هستید تو بهر آدمی ز کفری و دورانی بکفری مناسب حال است قبول بجا قیاسم ناسخ گفت سید بروی شیه
 انراحت اسف مغری که جان سپار قبول بود و خود را در میان انراحت سرش ده قدم دور فرستاد و مسجد بر پا
 سپاه بیرون مسجد باز درون اند و دو صد بنجاه مسلمان و قریب سه هزار متدبر هم نیت در طرفه شری و لشری و مسجد پدید آمد

قصه قاسم اینک قیس را از پای و انداز و قصدان حرام زاده ای که ازین سه سلمان با کینه و نوب اضری زنده ماند
 لیکن سید قاسم که بود خود را بنزدیک منبر سجد رسانید و پیشتر قیس انداخت بر پیشانی اش الف واری کشیده
 شد و یک بر پینی از وی جدا شد و خود نیز زخم بسیار خورد و بود تسویل نام و آن سید بزرگ شهبید کرد و ملا موسی را
 نیز از پای و آورد و دستاران به رسم که دانسته قاضی علیه السلام را سلامت بر برد و دو صومخ شهبید
 و بیشتر مدتی بچشم پیوست خطبه امروز را قریب بعصر آن حرام زاده پنی بریده به طوریکه خواست خواند مردم باقی علیه السلام
 شهاب از شهباد آورده را داد و وی معالی سلطان بش کرفت بدو و دیگر قیس تسویل گفت که شیخ علیه السلام
 و مردمی را که همراه او بودند برادر کرد و قتل رسان تا این که سبب کبر و فام شود عالم بلند کرد و آن لعین بگفته آن حرام زاده تلاش
 کرد لیکن ایامت بعد از آن فرمان قیس منادی کرد که هر که غیر ازین ندی اختیار کند گنه کار باشد خوشش باخ خواهد بود و جمع
 دیگر خطبه را باز قیس خواند و نام سلطان به جای امام گذاشت و نام جابل شاه را از خطبه فکن بجای او نام تسویل داخل کرد
 و مردم و دنیا نیز نام تسویل مقوس شده و الاصل یعنی اختیار کرد و قیس گفت که اگر جابل شاه نیز این ندی اختیار کند ملک
 اوست و الا واجب است اکثری ان ندی باطله را ظاهر باطن اختیار کرد و بدو جمع و در دل قدیم داشتند مخفی نامه که آنچه
 در کتب تاریخ مثل روضه الصفا و جلیبیر و غیره مندرج است که مغربیان ندی باطله را داشتند تا اینکه مهدی موعود این بهر
 میباشند و انحال این پس مراد بین طایفه اند و تسویل چون و اصل از مغرب زمین بود و را با ابتاعش مغربیان گفتند
 و الا معاذ الله سلطان و اولاد و بذات خود هرگز این ندی نداشتند و سلطان هرگز خود را امام نمیدانست بلکه از جمله
 کمترین جان نثاران امام خود را می شمرد و نیز روا را یعنی اصلاً نبود که مردم او را امام دانند بلکه اگر می شنید که قومی برین عقیده
 باطل بر او بر میارست و استخفا می نمود و در دفع ان طایفه میگوشتند چنانکه مذکور خواهد شد و اینک مردم در اطراف
 و جوانب از طرف ایشان بیعت از مردم میکردند و بیعت سلطنت بود و بیعت امامت چه در عا ایشان ان بود که
 با وجود بودن ماکه اولاد و غیره هم سلطنت بدیکری جز بر سر حال نگذشتی عباس که تمام عالم در تصرف ایشان بود و در ایلیل
 و حجت نائب خیمه و امام بر حق میباشند و جنگی که میان اسمعیلمان و کاسه تکان بنی عباس روی میباشند
 جهت بود و باعث این عهد و عهد و جهان و ان اتهام بر سلطان این شیطان مالی بود و من فهم کنون که قصه این طایفه
 کرده و در کلام و استان سلطان عالی شان منام ساحر ایشان لغوی حضرت باری صاحب قیامی سلطان العظام
 محمد مهسینان ساجد اما رادیان اخبار و اعلان آثار چنین روایت کرده اند که چون سلطان عالیشان بعد فتح قاسم
 و ریا اقطاعیه شش چهل روز فرمود و طایفه نام از هر طرف رو بر گردان عالی مقام می آوردند و سلطان مهتر شده را با شش
 نامه قناعیه و طلسم بجانیش آلوده ساخت و خبر خیریت آنرا با عاقبت مزاج سید غزالین و فرزند خود شاهرخ
 احمد قایم الملک طلب داشت مهتر و فاعض کرد که من باین کار از شهبادهای ترم امید دارم که باین کار امام مذکور سلطان فرمود

بدر و مالش

یعنی

قصه

محمد مهسینان

راست یکوی مهر و فادانت تا خبر یار و اقطاع خون . ریز تخت و تاج عبد العزیز بن سلطان آورو و سلطان عبد العزیز طلم
 بر تخت جباری نشست سکینام آورو و نرو و نطبه بنام او خواندند لیکن نزد یک اهل تاریخ سلطنت سلطان ازان روز محسوب
 که بر تخت افریقیه و مهدیه بنا فرموده بعد از آن نازیشان که از طلسم آن بدست سلطان افتاده بودند جمعی را که امر از او
 بودند با امرای خود تقسیم کرد و از هر یکی فرزندی حاصل شد که داستان او و معرانه خود بدانجا که فرزندی که از عرب شجاع
 متولد شود امیر شجاع الدین نام او خواند بود و فرزندی که از امیر حارث پیدا شود سسی باغیغفر کرد و از هر یکی کارنا و ترو و تا
 بطور آید و پنجاه نفر فرزندی از امیر پیدا شود که ذکر او ممتد شد و معرانه که بنام سپهزاد و سپه سلطان یعنی شاهزاده معز الدین ابو
 تمیم است خواند و التوفیق من الله الصواب و درین بین امیر ابو العلی که جوان بهادر و یکی از امرای نامی سلطان بود بشکار برآمد
 بازی را بر سر قازی رها کرد و همیشه پیش ویکر افتاد باز او بدست نیامد لیکن در همان ترو و تلاش یک بازو بکمر را
 سواهی آن نازیشان بهتر و بد که شجاع و ختی رشته او بند شده امیر ابو العلی او را بدست آورد و خوشوقت شد اما حیران بود که از
 که باشد و با زمین کجاست ناکاه انقا باری رسید باز خود را بدست امیر دید از کمال طیش تیر بر امیر زد که قدری
 پشت دست را خراشیده و در گذشت امیر تیر و غضب شد با سپه بروی تاخت نینده او را رو کرد و از صد زنیش
 در رو و نقاب را بکشود نازینی و بد چون افتاب هر دو مایل هم دیگر شدند امیر ابو العلی احوال پرسید گفت دختر اقطاع خون نیرم
 شیرین و صفت نام دارد امیر را بیای خود برو تمام روز صحبت داشتند شب امیر بار دو آمد و بخت مهر و انگ
 حقیقت عاشقی خود را به عرض سلطان رسانید سلطان شیرین و صفت را از اقطاع برای ابو العلی گرفت که خدای شکر امیر
 علاء الدین از وی خواهر رسید سلطان بعد از جشن از آنجا کوچ کرد و بفرسخ آمد باز چند مقام کرد و روزی سلطان بر تخت نشست
 بود ارکان دولت همه حاضر بودند که ناکاه مرد بهری بعد از خبر کردن اندرون آمد بر سید که اقطاع از میان شما کیست نشان
 داد و در رقع بدست او داد اقطاع آن رقع را خواند و نوشته بود که ای اقطاع آخر تو هم بنده خدای و ما هم بنده خدایم و این بام
 بر ما ظلم واقع می شود اگر نش موی داری چه شود که ما را درین وقت مرگنی و این ^{مگر} فطوره را از جنگ ظالمان بر نانی نماند
 ما جور و عناد الناس مشکو کردی اقطاع گفت ای پسر مرو نیانتم که رقع کیت و ما چرا حسرت گفت خلیفه خاتم ناعرض کنم
 خلوت کرو با اقطاع و سلطان وان پسر مرو بود و گفت ای شاه کوستان اقطاع امیر سمیع و در بنی رامی شناسی نام
 او را شنیده گفت بلی حاکم در بنی فلا دست گفت پس حالا کجاست گفت بدرجه شهادت بدست سلطان
 متعجب از اقطاع بر سید که بود اقطاع عرض کرد که ای شهید یار از بنجا و منزل از راه کوستان قلعه سیت بسیار برفت
 که او را در بنی فلا و سید حاکم آنجا امیر سمیع نام موی بود بسیار شجاع و دلیر و زور آور صاحب نیراک و لیکن
 مرتبه که من بر سر آن قلعه رفتم دست نیانتم سه بار دلاور مرا زخم زد و در فور با من برابر ضحک و آخر شب قلعه خود رفت
 من نیز او را مسلمان داشتم دست برداشتم و آن قلعه چون از مضائق پاکه بود و امیر سمیع کسی خراج نمیداد حکم

مخفی

مصر از خلیفه بغداد و طلبید و بدو دیگر خبر ندارم حالا این مرد پسر میکوید که امیر سمیع است شده از وی باید پرسید که چگونه
 به عرض کرد که ای شهباز خلیفه بغداد و الدرم ترک را با چهل هزار سوار بمرد و ملک مصر فرستاد و ملک مصر او را بر سر سمیع فرستاد
 فیما بین جنگ واقع شد امیر سمیع الدرم را از صدر زمین برداشت آن حرام زاده اطاعت کرد و خلیفه را دست نام
 داد بعد از دو سه روز امیر سمیع بنده را باز کرد و شش هزار دینار از او گرفت و اتفاقاً بر بانیس جزو قطع کرد و بخت را برید لیکن
 خود نیز بسبب هجوم کشته شد الدرم بر ششصد و سیست یافت زن امیر سمیع عاصمه خاتون و دروازه قلعه را بست و بیخانه را بچ
 حالا او در شهر است و عاصمه خاتون و قلعه صلاست بر روز نظام الدرم است که یازن من نوبه جزو میکوید که من عاظم
 و اختیار نوبه نیز نمیکند و مطلقاً این اراده ندارم قبول نمیکند و میکوید که همین دست یافتن برای حرمت میکنم و کردنی با اختیار خود زن
 شو عاصمه میکوید که این شدنی نیست باری به منم که تا کجا خواهی جنگید پس ای شهباز این است حقیقت و آخران ضعیفان کجا
 جنگ خواهد کرد و او که تمام شود دستگیر خواهد شد یا خود را خواهد کشت عاظم هست و یکی از نوکران حرش زن است
 و من مرد و کوهستان را مستی اینک این رفته را من از طرف خود بر بان او نوشته از بالای کوهستان خود را با قطع و لا و
 رسانیم بلکه شاه کوهستان تو بن یافته مدوی کند و ان مظلوم را از جنگ عاظم براند که نسل امیر سمیع ضایع نشود و یک
 سپهر هم سابق و او که او هفت سال است امیر خلیل نام او است او نیز در همان قلعه است سلطان فرمود با کفایت خوب کرد
 که ما از این حقیقت آگاه ساختی پس از همانجا همان روز بر اسبان کوی قضای سوار شده با چهل سوار که اکثری رفقای قطع
 و بعضی رفقای جابل شاه بودند با جیلان و قطع روان شدند و خبر خود را بنظر خود در بند مذکور رسانیدند و یکایک بر شکر
 الدرم ترک نشاند آوردند و همه جهت پنجه سوار با سلطان آمد بودند الدرم خبر یافته معارض شد سلطان او را قلم کرد و مغلیه کشت
 مردم شهباز نیز بلیات کرد و نتایج شد بعد از آن و و او ده هزار سوار از ترکان ملازمت سلطان اختیار کردند و باقی کشته شدند
 مردم شهباز که همه سلمان بودند امیر خلیل را که هفت سال بود و بملازمت آورد و در سلطان ان سپه را فرستاد فرمود
 و حکومت در بند فولا و انبام عاصمه خاتون کور نشاند و شکر منایات گفته فرستاد که من کنیز و عاگوی ان جنابم
 و از اتفاقات همان روز و روز و شروع شده پسری متولد شد خبر سلطان رسید و انبام پدرش موموست
 و امیر سمیع اسم او را گذاشت و ازین امیر سمیع دو پسر بوجود خواهد آمد که یکی بمنام عم خود امیر خلیل و دیگری امیر سلطان
 نام داشتند و در خدمت شاهزاده مغالین ازینها نیز کار بنظر آید چنانکه در موز نامه داستان ایشان نیز
 خواهد آمد القصه سلطان یکی از سرداران عمده خود امیر خلیل و امیر سمیع را سپرده و او را انباشتن ساخته و برای
 ایشان تاکید و احتیاط فرموده روان کرد و تا باز بار دوی خود رسید چند روزی بعد ازین قاضی شیخ علی السلام از جابلستان
 رسیده ملازمت کرد و احوال پدر متولد شدن قبول و اضلال تیسرین پسر با تمام باجری او کشته شدن فلیدم
 و ملازمین بنیاد علی عرض کرد و گفت من که خجسته می آمدم ماکه جمعی در راه بر خوردم که آنها خبر سلطان درین مکان بمن دادند

بامش نصیب طلبین بر آب و بیخود گرفت
 روز دیگر کشتن کرد چهل امر او را کردن و
 امیر سمیع

که هر چه در شهر قلعه زوال و تاج شهباز
 دولت زمین بر دار و در انجا که بود بر
 دست من احوال من میگوید

امیر خلیل نام پسر سمیع است

من عازم ارشد تا باد بودم از شنیدن این خبر سلطان بسیار مکرر و تکرار می نمود و این نشان لعنت کرد و گفت معاذا
 این تیس ملون یونس چه دولت محبت چنانکه آن ملون امت عیسی را که کرد این لعین امت محمد را که کرد و نه از حریف
 که این ملون بخت بطف من نسبت امامت کرده و میدانم که این بهتان در تها و در خلیق بر نام من نخواهد بود انبوس صد هزار انبوس
 جابل شاه برخواست عرض کرد که با سلطان عالی شان امروز چتر و دست که من شرب هوا به کار ایشان و حق شرف رعیت خود
 می بینم چنانکه از ابونضیا پرسیده بودم گفته بود که ظاهر و خجسته انتری از ملک تو بهر سربل نیک اثران ظاهر شد ایتم
 که مرا خست از زانی داری تا زنده احوال ملک خود را ملاحظه کنم سلطان فرمود مبارک است این نوشته را از من هم سیر سلطان بهر سیر
 و قبول نوشت که ای قبول تیس شیخ و جد الدین را بزام کن و ما را نیز کنایه کار از امام امام است و من به کار دلیانقت آن هم
 ندارم که جبار و کشتی است تا امام تو نام کرد بی و محوی با و شتا دارم خرج کرد ام که سلطنت اصل حق اولاد و غیرت از مخالفان ستانم
 و درین هم می ترسم که مبادا مانع شودم پس ای حرام را و بهر دولت محمد تو یی لعنت خدا بر تو باد و ای قبول موجب غای شیطانی
 و انسی تو چرا از راه رفته دین خود را بر باد و اولاد و ملوک گفته آن مردود را از خاطر محک دین خود را از دست مرد و ای تیس روایت
 که یونس چه دولت حضرت عیسی علیه السلام را سر کرده که بعضی گفت که عیسی پسر خداست بعضی گفت که عیسی یکی از مرسل خدا
 و بعضی گفت که عیسی خود خداست چنانکه فی الجمله روز قیامت از حضرت عیسی برای الزام انصاف پرسید که ای عیسی آیا تو
 بهر دم گفته که مرا و مرا و مرا و خدای دیگر است یا حضرت عیسی خود را فرمود که باکی متر است سزاوارن نبود که بغیر حق سخن گویم
 و من کفتم با ایشان که آنچه تو فرمودی اینکه خدای یگانه را عبادت کنید پس ای ملون همین مثل را تو برای من بر هم یافته که مرا با حق
 امام زمان می آید ای قاتل شیخ و جد الدین غفر له و بی نیای من برای خود از دست من خواهی رسید لعنت خدا بر تو باد راستی
 اینکه عجب حرام را و از این اسلام که تو بهتر بود و مرا معلوم است که تو عداوت جلی با امت محمد داشتی که علم عناد بر فراشتی
 از کرد خود تو بکن و الا سزای خود خواهی رسید نام را مهر کرد بجابل شاه و جیلان کو بهر با شیخ سرور و دیگر حضو را نزد باقی را جابل
 شاه برداشت و متوجه جیلان شد تا بد استمان او برسیم اما از اینجا بسلطان منتظر مته و فاد بود که کای یکدیگر و فرسخ کوچ هم میکرد و
 دو سه مقام میفرمود و ذری بحر سکه رفت و دیگر لاله و غزاله و شمشیر و سلاله و در کوش کجاست سسته صحبت میباشند و ملکه
 سلاله احوال خود پیش ایشان نقل میکرد و ایشان بهر دو تعجب میکردند که سلطان رسید بشت غمناک شروع شد طغی نماید که سلطان
 لاله را نیز یکبار و دیگره چرا که وعده کرده بود که بعد و سلاله یکبار بر مراد و نیز قلم را از لیکن بعنوان نکاح و با این هر دو از من نکاح خوانند
 القصه ملکه سلاله عرض کرد که سلطان مالک زفا می باشد از روی در دل نیست بخیر اینکه کسی برود و از بهر خبر بیاورد که زنده است
 یا مرد سلطان فرمود ای ملکه عان دور یا یا البته و دل من نیز هست که بهر ترا از ملت عیسی ملت بیضا بجمع فرمایم منتظر مته و فاد
 بهمینکه خبر خیریت فرزندم شایسته او قایم الملک و جد نشین سید غزالدین بیار و فکر این خواهم کرد القصه سلطان بیرون آمد و با
 امرای خود و ملکه سلاله را تفریح میکرد و همگان تعجب میکردند از مته و فاد شد و یکبار یکبار بر قدم زده بر جناح سرعت استیصال میر

حالتی

تا بعد یکاد بجا رشن آباد رسید و کمال خوشنوقتی طی مسافت میکرد و تا داخل شهر یکی از سر نهان مهتر فاد و بر بجل می رسید
 خبر رسید غالدین بر و سید از خوشنوقتی نزدیک بود که فجا کند اما مهتر فاد داخل بارگاه شده و عاودن سید بجا آورد و غالدین
 او را پیش طلبید و او را بینه خود منظم ساخت و گفت ای فرزند عجب سفری بود که دو سال خبر بماند سید چنانکه از معیات فرزندم
 سلطان محمد مهدی یاوس شده بود و میگویند سید در عالم واقع حاضر ما را تا شفیق شید پس مهتر فاد را بر داشته اند و
 پیش روضه خود صالحه خاتون برد و نیز مهر با زیاده فرمود خطی که سلطان داده بود بایشان داد و احوال سلامتی خود را باقی بجا
 و قایم از جنگ اقطاع و فتح طلبیم است آوردن چتر بال بهاد و مال بلا اشتهادان نوشته بود و دوستان شاد و شاد و شاد
 کردند و جشن عظیم در شهر رشن آباد برپا شد و نوبت می نمود اختتام مهتر فاد و جمیع قتلهای سلطان علی روستا را
 میکرد و مردم حیران و غمگین بودند چرا که در اصل اسلام چنین قصد معروف نبود بعد از آن سید غالدین نقل آمدن به لال سکا
 با هم به غیر از برادر رشن آباد و بیان زخمی شدن خود و کشته شدن آن کافر خزان مال و طلب خلافت
 از شاهزاده و قایم الملک همه را پیش مهتر فاد گفت شاهزاده قایم که اکنون ده سال عمر دارد و پوخته و نوجوان است پدر
 نامدار خود از مهتر فاد می پرسید و بگوید که من هم حال بجز مهتر نیستم بدو میگوید سید غالدین گفت ای فرزند تو چرا
 زحمت میکنی غمگین هستی که پدر عالی قدرت بمن جا خواهد رسید که با من محبت نداری که مرا گذاشته باین بهرانه
 میروی شاهزاده لاچار شده خاموش می شد القصه مهتر فاد بعد از سه چهار روز از خدمت سید غالدین مرخص
 شده و سید خطی سلطان نوشت و حقیقت آمدن به لال و کارزار شاهزاده بلند اقبال در آن مندرج ساخت مهتر فاد را که
 مجلدی تمام روان شد تا بعد ایام موجود و مالش که طفره مقصود و پوست ملازمت سلطان بجا آورد و احوال را گفت خط را داد
 سلطان اگر چه از شجاعت پسر خود بسیار خوشنوقت شد و شکر الهی بجا آورد و لیکن از نقص عهد پسر و غریز و شکر کشی به لال
 به نام موس اول بسیار زده شد و گفت ای یاران وای دلاوران شما انصاف کنید که این بهر حرف بی تمیز یعنی به
 عهد پسر زجر کرد که ما بجنگ اقطاع فرستاده و چون شنیدیم که من بطرف طلسم رفتم نمایان من فرج بر سر ناموس من فرستاد
 و حالاً که من کشته شدم که او را غرل کرد و خود بر تخت او نشسته بود و میگفت تدای شهر یا فلک اقتدار چنین کسی
 واجب القتل و اللعن است باید دولت او را متناصل ساخت سلطان گفت من چگونه خواهم شل ای چنین می باید که او به
 متناصل شود و الا را و من آن بود که متعرض و فریقید و احوال عهد پسر نشنوم اگر چه تمام مغرب زمین در تصرف من باشد به لال
 منشی را طلب فرمود و گفت که نامه عهد پسر بنویس تا بنویسم که ای طماع خانه خراب دای عهد شکن و دراز صواب است بهر
 عهد و میثاقت باو که ما بجنگ اقطاع فرستادی و بعد من یا ناموس من چنین سلوک کردی که به لال را گفتی تا بر ایشان
 لشکر کشیدم حق تعالی شرم مرا نگاه داشت که طفلی و مار از روزگار لشکرش بر آورد و باعث قتل او شد حق تعالی او را بجهنم
 فرستاد و شرم او را و حبیب خود را نگاه داشت و الا نه تو ای بد فعال در میان حرمت من تقصیری نگزیده بود و اکنون بدان

آن کافر خزان مال و طلب خلافت
 بهر خانه خرابه قایم الملک

واکاه باش که سلطنت روی زمین بحسب ارث و استحقاق با دلا و بخت و زمان که بادشاه نشین بود و میرسد و میرسانند
 و می شناسند که من سید صلیح العظیم بن شیش واسطه با نام زمان حضرت امام جعفر صادق علیه السلام میرسد
 و درین ایام حق تعالی دولت و شوکت زیاده من از زالی داشت چنانکه مثل اقطاع دلاوری مطیع و منقاد من گشت طلسم جباران
 شکستیم و جادوان امکان را گشتم چیر بال بهر دست من افتاد و بر نه فلا و دین صغیر و قلع و دیکر را مفتوح ساختیم پس ای
 عبدالعزیز بنی تمیم با وجود یون من تو بر نشت افریقیه مغرب چه که در مخوری ادلی و السب بهال توانست که ببرد و دین نامه نظر شما من
 یا اطاعت کرد و رکاب مرا بر ستور ملازمان و دیکر بوسیله ی یا ملک را گشته بگری والا اما ده جنک با من که اینک سیدم
 چون نامه با تمام سید فرمود که دلاوری میخواهم که نامه مرا بان بگوید و همان رساند و جواب با صواب آورد این مرتبه سید جباران
 کوچه پیکر که سیدالار جابل شاه بود و درین است که نیز منصب به سالاری چهارم دارد و مفضل امرای بی گری شده و خلعت یافت با پادشاه
 سوار روان افریقیه شد چند نفر لی قطع کرده بود که جاسوسان خبر عبدالعزیز رسانیدند که سلطان محمد مهدی طلسم جباران شکست
 و اقطاع را تابع خود ساخته و تحت سلطنت نشست سکه و خطبه بنام خود کرد و نامه تهنیت به غضب امیر بنش و خود هم از عقب
 بر سر تومی آید عبدالعزیز از شنیدن این بخود رید و از بیم نزدیک بود که قاتل گشته کند روی با مرای خود مثل سوال برادر و مظلوم
 و قیلام و عیب و مشکول و غیره مغربان آورد و گفت مبارکباد و مرک تو بیا ان فکر این بلای سیدرمان چیست بگفتند
 خدایا بس طاعت خود و جنک کردن کو تابی نخواهیم کرد و دیکر بادشاه بهتر و از عبدالعزیز یا سید صلیح مغرب که ملک مغظم
 مصری نامه بنحیفه بغداد نوشته و از ارض و علویان و قصه مهدی سلطان اکای بنش به نامه راجحان بن جره عیار گرفته بطرف
 دارالخلافه بغداد روان شد بانکه زمانی بیغداد سیدر بهر وقت اکتفای بغدادی ملاومت خلیفه کرده نامه را داد و خلیفه بدو از ملا
 روی بارکان دولت خود آورد و گفت که چندان که علویان را از هر طرف میکشیم از طرف دیکر سر بر می آید حالا از طرف مغرب
 سید مهدی نام شخصی خروج کرده چنانکه انیک عبدالعزیز که نائب من دران دیار است از اطراف مراکاه ساخته کسی را بجز
 کشید تا بدو و فرستیم جمران بن جره عیار کار بجات فرموده بنش آمد و عرض کرد که ای خلیفه امید دارم که بجنک ان کسی
 مامور شود که عدوت با اهل بیت بنمیرد و گشته باشد خلیفه بنمیرد و گفت ای جمران چنین مگو اکتفای بغدادی اکت است راست
 بگو بدو و جنک کسی تا نشان تا شکندی غلام ترک است و تعبایان کوفی است که بکمان مثل این دو کس و مثل المیبت کشتی است
 خلیفه گفت هر دو را طلبید و سخن این بهم با ایشان در میان آورد و بدو را بکار بجان و دل استعین کار از گشتند خلیفه
 هزار کس همراه هر دو کرد و روانه ساخت تعبایان کوفی عیاری تیر دارد که در انقلبه و باه یاز میکوبند و در کار خود حرام را و بهنیل است
 همراه شد اکنون ایشان را در آن گشته است عبدالعزیز بنمیرد که هر روز فکر می کرد میان داشت و میگفت که یاران بنشینیدم
 که ان سید بن نامه سخت و درشت نوشته صلیح و جاست قبل ام مغرب گفت که ای او را سبزه را بیدر ساینه با دیکر کسی
 چنین بلا طین بنویس لعیب معذرت ای چقدر کرد کسی تا حال می را گشته است سوال و اظلام و غیره گفتند که کسی که بقیه

تجارت هر روز شکر داشت و شده باشد شجاعت و معلوم است که دو کس از لشکر گشته بودند برین باجور و یا بولامحال بکری و درین
 سخن بودند که نوشته شد در رسیدن کلبی به منزله رسیدن ملک معظم گفت کسی را با استقبال ملی باید فرستاد یا بکلی گفت
 تیر تفنگ با استقبال و یا بفرستاد و دیگر بدو منزله و روز چهارم بیک منزله افریقیه رسید و فرو و آمد ملک معظم مصری عرض کرد که
 ای پادشاه و سلطانین منیت که کسی با استقبال ملی برود هر چند که نامه سخت نوشته باشد تا این را شما و امیر و او باید وید که دران
 نوشتن حق بطرف اوست یا نه عبدالعزیز گفت که تو با استقبال او میروی گفت اگر ملک فرما بفرستد و هم عبدالعزیز گفت که بپشت
 از وزرات من برود و با استقبال او برود و دیگران خندیدند و عقل پادشاه راست و نوید که ملک معظم و دول خود گفت که معلوم شد که بختی این
 کیدی رسید بیت چو تیر و شو و مردار و کار و مملکت کنش نیاید بکار و لیکن باز عرض کرد عبدالعزیز بن گفت که این همان مردی
 است که دی پریر و زار برای وی عبدالعزیز صوفی حیل و انکشت تا از دست غلامان ما او را سلامت نگه دارد و چگونه بغیرت من برتابد که
 با استقبال ملی او کسی را نفرستم معذرت شنیده ام که اذنامه سخت با نوشته و ای ملک معظم اگر تو بسیار بجهاد استی با بختی سپهر
 خود و بغیرت آخر چنین شد که اعظم بن معظم با استقبال جیلان که بکردت لیکن ازین طرف جیلان از زبان جاسوسان قضیه استقبال
 شنید چون بار بر تو و جبهه اعظم چون و آمد و تعلیم او کرد و در حضرت جلوس نیز نداد و حضار و قعی هم نگذاشت و روز دیگر سوار شد و قدم با نذر
 شهر نهاد و بر در بارگاه رسید خبر عبدالعزیز شد که جیلان که بکمر رسید و با اعظم جن سلوک کرد و غلام و اسوا گفتند که مردم کوستان اند
 ادب خلق راجه و اندوین بودند که جیلان انتظار این را بگشاید که در سال عرض کرد حضرت و فحول یار و سه زور و داخل شد و بجهه کسی
 ملک معظم گفت ملک معظم را ده او را در یافته خود و بجهه و بهانه از کسی خود برخواست جیلان بران گشت عبدالعزیز سر با بخت
 مواخذه بود و بعد از همه سربو داشت گفت ای بهلوان انگلیسی آئی جیلان گفت از لشکر سلطان عالیشان رفیع القادر بلند مکان چرخ
 و دودمان سید اختر زمان فرزند احمد بن حسن جان ابد القاسم سلطان محمد با لجر گری پیش شما آمدیم عبدالعزیز گفت من
 شنیده بودم که ایلی از پیش می مدی دختر زاده محمد احمد شو سو و اگر که بپوسته نعت پروردان خانان بود و آمد و نداشتیم که از پیش
 جن پادشاه عالیه ای آمده و گره در بر و افکند و گفت بیار آن نامه که است جیلان و است که آن حرام زاده از اهلطن این سخن گفته هم
 برآمد و گفت ای پادشاه دختر زاده و اگر گفت عیب سادات نمی شود از اهلطن سو و اگر زاده و تولد شدن هیچ خللی بسا و است نمی پذیرد و
 سو و اگر آن چه بری و از آنکه مال منکی دارد و عرض مصون خرقه ابرار پوشتند و قلمه و از غموشه کسب شمری کنند و وجه معاش نمایند
 باعتبار نسب شرف و نجیب باشد و عالمی از بهلوی ایشان فیضیابی شود و بوسیله تجارت به امان سفر پذیرند
 و زیارت کنند و نذر ناکند همیشه بقدر معاش خود آقایی کنند و دست او بصیغه و کوی شکس کسی نه بزند و نفس او امانند
 مساجد و مدارس که بکنند با الهامی ساخته و در راد خدا وقف نمایند کسب علم کنند و اوقات را بجمیعت بگذرانند و اینک گفتی که
 خواجرا ابو عبدالعزیز صوفی گفت پرورد خانان ما بود این هم معنی خیال نیست اگر پیش نفس خود عدالت کرده محاسب شو
 پس آنچه از دین و علف و دیر بگویند و باشند فاضل بر آید بر آنچه از نوکر دختر است این کرد و بضمین خدمت سید عالمی را هم میماند

واکاد باطن که سلطنت روی زمین بحسب ارشاد استحقاق با ولاد بنجر خزان که بادشاه نشین بود و میرسد و میرسد
 و می شناسند که من سید صلیح الشیخ بن شیش واسطه بامام زمان حضرت امام جعفر صادق علیه السلام میرسد
 و درین بامام حق تعالی دولت و شوکت را با و من از زالی داشته چنانکه مثل اقطاع و لاوری صلح و نقاد من که تسلیم جباران
 شکستم و جاودان امکان را که من چهره بالیما بدست من افتاد و در بن فواد و من صغیر اقطاع دیگر را مفتوح ساختم پس ای
 عبدالعزیز بنی تمیم با وجود یون من تو برنت افریقیه مغرب چه که و مخوری ادلی و انسب بال توانست که بهر دویدن نامرغ شام من
 یا اطاعت کرد در کاب مرا بر ستور ملازمان و دیگر یوسفی یا ملک را که است بر بگری والا اماده جنگ باطن که انکاسیم
 چون نامه با تمام رسیده بود که لاوری میخواستیم که نامه را بان بر عهد و همان رساند و جواب با صواب آورد این مرتبه پیر جباران
 کو به یک که سبیلار جابل شاه بود و درین لشکر نیز مضربه سالاری چهارم دارد و تکفل امرای بی گری شده خلعت یافت با
 سوار روانه افریقیه شد چند نفری قطع کرده بود که جاسوسان خبر عبدالعزیز رسانیدند که سلطان محمد مهدی طلسم جباران شکست
 و اقطاع را تابع خود ساخته بر تخت سلطنت نشست سکه و خطبه بام خود کرده و نامه شد غضب آمیزت مانوشته و خود هم از عقب
 بر سر قومی آید عبدالعزیز از شنیدن این بخود رسید و از بیم نزد یک بود که قالیچه کند روی بامی خود مثل اسوال برادر هلال
 و قیلام و سیب و شاکول و غیره مغربیان آورده گفت مبارکباد و مرک تو بیا از آن فکر این بلای پیرمان چیست بگفتند
 حصه اوسع طاقت خود و جنگ کردن کوتاهی نخواهیم کرد و دیگر بادشاه بهتر و اندر عبدالعزیز باست تعلیل سبب مغربی که ملک معظم
 مصری نامه بخلیفه بغداد نوشته و از خراج علویان و قصه مهدی سلطان آکای تخت پیر و نامه را حمران بن جره عیار گرفته نظر
 دار خلافت بغداد و روان شد بانکه زمانی بغداد رسید بهر وقت اکتفای بغدادی ملازمیت خلیفه کرده نامه را و اقطاع برادر مطاع
 روی بارکان دولت خود آورده گفت که بنده که علویان را از هر طرف میکشیم از طرف دیگر سر بر می آید حالا از طرف مغرب
 سید مهدی نام شخصی خروج کرده چنانکه انیک عبدالعزیز که نائب من دران دیار است از اطراف مرا اکاد ساخته کسی از بنو
 کینه تا بمرد و آخرتم حمران بن جره عیار کار بجزا فرموده بنش آمد و عرض کرد که ای خلیفه امیر دارم که جنگ ان کسی
 مامور خود که عدوت با اهل بیت بنجر شسته داشته باشد خلیفه بنجر بدو گفت ای حمران چنین مگو اکتفای اکت راست
 میگوید و چنین کسی تا شنیدی غلام ترک نشد و نقبان کوفی است که بکمان مثل این دو کس و من الملیت کنی نیست
 خلیفه گفت هر دو را طلبید و سخن این بهم با ایشان در میان آورد و هر دو را بکار بجان و دل مستعین کار از ارشته خلیفه
 نبراکس همراه هر دو کرده و روانه ساخت نقبان کوفی عیاری نیده دارد که او را نقبیه روبا یا میکوشند و در کار خود حرام را و بهنیل است
 همراه شده اکنون ایشان را که است از عبدالعزیز بر سر هر دو نفر کوا بی در میان دانست و میگفت که باران بن خنیدم
 که ان سید بن نامه منت و در شش نوشته علی با وجبت خیرام مغربی گفت که ای او را سبزا باید رسانید و دیگر کسی
 چنین سلاطین بنویسند سبب مغربی گفت ای بی چغیر کرد و کسی تا حال بی رنگ شته اسوال و اقلام و غیره گفت که کسی که بلقیه

تجارت هر دو شش کوشت او شده باشد شجاعت معلوم است که دو کس از لشکر گشته نمودن پس با جلال او را بدو محال بگزیند و بدین
 سخن بود که نوشته شد در رسیدن سید علی بن ابی طالب به منبر سید ملک معظم گفت کسی را با استقبال ملی باید فرستاد یا نه یکی گفت
 تیر تفتنگ با استقبال او باید فرستاد و دیگر بدو منبری و در چهارم بیک منبر علی فرقیه رسید و فرود آمد ملک معظم مصری عرض کرد که
 ای بادشاه و سلطانین منیت که کسی با استقبال ملی نزد چه کلام سخت نوشته است این را شما دانید و او باید بدید که در آن
 نوشتن حق بطرف اوست یا نه عبدالغیر نکر گفت مگر تو با استقبال او میروی گفت اگر ملک لغیر ما بر چه مردم عبدالغیر نکر گفت که بیست
 از وزرات من بر در با استقبال او برود و یک نفر خست بدو و عقل بادشاه را است و نو و ملک معظم در دل خود گفت که معلوم شد که بجای این
 کیدی رسید بیت جو تیر نمود و در روز کار ۲۰ همدان کنکیش نیاید بکار بدلیکن باز عرض کرد عبدالغیر نکر گفت که این همان محمد است
 است که دی بر پر و دراز برای وی عبدالغیر صوفی حیل انکشت تا از دست غلامان ما او را سلامت نگیرد و چگونه بغیرت من بر تابد که
 با استقبال ملی او کسی را نفرستم معذرت شنیده ام که او نامه سخت بر او نوشته و ای ملک معظم اگر تو بسیار بدو است با نسی بهر
 خود را نفرست آخر چنین شد که اعظم بن معظم با استقبال جیلان که بکر رفت لیکن ازین طرف جیلان از زبان جاسوسان قضیه استقبال
 شنیده چون بار بر خود چسبید اعظم چون در آمد تعظیم او نکرد و حضرت جلوس نیز نداد و جیلان و قبیله امکده است و فرود گیر سوار شده قدم با نذر
 شهر نهاد و بر در بارگاه رسید خبر عبدالغیر نکر شد که جیلان که بکر رسید و با اعظم حسن سلوک کرد و فیلام و اسوا گفتند که مردم کوستان اند
 و ادب خلق اجد و اندوین بود که جیلان انتظار این را نمکشید که در که سالار عرض کرده حضرت و فخر یار و سوزنده داخل شد و توجه کردی
 ملک معظم گفت ملک معظم راده او را در یافته خود بخود بهانه اگر کسی خود بر خاست جیلان بران گشت عبدالغیر نکر پائین
 از او خسته بود بعد از آنکه سب رو شده گفت ای پهلوان اگر کلامی آئی جیلان گفت از لشکر سلطان عالیشان رفیع القدر بلند مکان چنان
 و دو مان سید اختر زمان فرزند جید بن عمر بن جان ادا قاسم سلطان محمد با لجر گری پیش شما آمد ام عبدالغیر نکر گفت من
 شنیده بودم که علی از پیش می مهدی دختر نادر محمد صوفی شود اگر که پوسته غمت هر دو دین خانان بود آمدند و دانستم که ازین
 جنس بادشاه عالیه ای آمده و کرده و در بر و افکنده گفت بیار آن را که با است جیلان دانست که آن حرام زاده از رطلن این سخن گفته هم
 برآمد گفت ای بادشاه دختر از سو و اگر گفتن عیب سادات نمی شود و از رطلن سو و اگر زاده شود شدن بیج خلقی بسیار است نمی پذیرد و
 سو و اگر آن چه بری و از نکر مال مری و از عرض مصوبان خرقه ابرار پوست و قمر و از نوشتند کسب شرعی کنند و وجه معاش نمایند
 باعتبار این شرف و نجیب باشد عالمی از پهلوی ایشان فیضیابی شود و بوسیله تجارت به اماکن شریفه رسند
 و زبانت کنند و نذر ناکند همیشه بقدر معاش خود آفائی کنند و دست او بصدقه و کوری شکلی نه بند و غش او نمایند
 مساجد و مدارس بنا کنند با الهامی ساخته و در راه خدا وقف نمایند کسب علم کنند اوقات را بجمیعت بگذرانند و ایمل گفتی که
 خواهر او عبدالغیر صوفی لغت پرور و خاندان ما بود این هم محض خیال است اگر پیش نفس خود عدالت کرده محاسب شود
 پس آنچه از نذر و علوفه و بریه بگویند باید باشد فاضل بر آید بر آنچه از نکر گرفته باشند پس اگر در ضمن خدمت سید عالمی با هم آید

باشد سعادت اوست چه کم سن تصدیق حد سادات و عالم روزی بخورند که لولا که ما خلقت لافلاک و ریح آن حضرت است
و معنای او شاه مثل مشهور است و اومی را چشم حال نکر و از خیال بری و وی بگذرد مشک و زرافه بود خون غلطید و
آب بود است ابتدای کمره با تقوا و من رتبه ناجر عند الله نمر تبارک و تعالی و شاه ظالم و غاصب و روز قیامت بهتر خواهد بود
سپس شرف همان است که عند الرسول باشد رتبه دنیا چه اعتبار دارد و عبد المعز ازین گفتگوی جیلان حیرت کرد و مفضل کردید و در دل
خود گفت که این پهلوان اگر چه جدید اسلام و کویستانی است لیکن بسیار جرب زبان است و نحو معقول دارد پس بطریق رفع ثبات
گفت که نامه را بده گفت بشیر طایفه عظیم کنی و شاه نامه بیاوری نامه را بدیم و کردیم عبد المعز گفت تنه چه مضایقه چند خوان بیا رند چون
بسیار خشن بود و ز رفیع آورد و جیلان گفت ای باو شاه معلوم شد که مفضل ریح و سر کا تو هم نمیرسد که سفید را آورد و ملک عظیم
اشاره کرد تا چند خوان از سرخ نیز آورد و بنا کرد و لیکن در تعظیم گفت که جیلان گفت تا عظیم کنی نامه را بخوانم داد و او پس می برم
و یکویم که جواب چنان شد عبد المعز لا علی الله تعظیم نیز بجا آورد نامه را گرفت بر دست منشی داد و مطالعه کرد و عرض کرد که قابل این نیست
که بلند خوانده شود سخنان ما را بلین نوشته اند جیلان نامه را از دست منشی گرفته خود بلند خواند و با رجب و وجیب خود گفت
و گفت جواب جمیدی عبد المعز و دلا و دانش مانند ما بر خود مجب و قیلام و اسوال مغرب گفتند که حکم نام ایلی دارد و لا
کسی که چنین نامه بیاورد واجب القتل است جیلان گفت ازین سخن خود کفایت حال ازین بشود که تا من و دین با کام
ایلی ام و همین که ازین شهر بیرون آموم با اختیار خود می نمودم هر که خواسته باشند من حاضرم لیکن ای باو شاه جواب نامه چه میدی
عبد المعز گفت چه جواب نویسم من خود این ملک را بفرض بشیر نگرفته ام بلکه کاشته خلیفه بغدادم که قدرت که نگاهد
بجانب من تواند کرد و جیلان گفت جواب معلوم شد پس احتیاج جواب نوشتن نیست آنها که بفرض بشیر من ملک را گرفته
و میگیرند می فهمند که چه باید کرد این را گفته برخواست اردوی او که بیرون بود اما اسوال قیلام هر دو بر مرکب سوار شده از عقب
جیلان تاختند و از آنکه کویا باد شاه چای ایلی داد و مردم ایلی ایشان را باین سبب که چه او نواز قیلام بشیر کشید
از پشت سر بر جیلان انداخت چون بخورد و انگشت زخم زد و اما جیلان نیز شمشیر کشید و او را و حصه کرد اسوال را و
ایلی باره باره کرد و تا فوج از شهر تلک ایشان برسد جیلان بقدر صفت فرسخ از فریقیه جدا شد و بود عبد المعز بعد از ویری این بار
شنیده ان مشت بعد از جنگ بر ملک خود و لیکن سبب حد و ان نوشت که ایلی را زنده مکن و اید سر و اول که طوفان مغرب
نام داشت معارض شد جیلان او را هم درید سر حد و ان و یکبارین را شنیده جان خود نیز کرد و ند بلکه وقت آمدن ایلی از
سر حدای خود که نخت شد و جیلان غارت کنان با بالضره سوار کوسه تا سلم ز غارم بر رفت عبد المعز و کمال میدانی
نشسته بود که جبران بن جهمه رسید و فرود آمدن نا نشان تا سنگندی و ثقیان کوفی با نخت نمر سوار و ثعلب عیار رسانید
عبد المعز خرم شد و گفت اگر چه ایلی علویان زیادتی کردند و رفت لیکن ما تلافی را یکبار خواهم کرد و نگاه فرمود تا پنجانه نوار بشس
و را و و نمر و دود سادی میکرد که با چنین فوج ظاهر می شد چه خواهد کرد و اما از بجانب جیلان کوه بکر غارت کنان ملک عبد المعز را

رفت تا نزد سلطان رسید و همه طرفه نک عیار همراه او بود و پیشتر رفته خبر جرات جواب و سوال به سلطان رسانید
چون ملازمت کرد و شمول عیال و عنایات سلطانی گشت خلوت حاصل یافت سلطان بعد از وصول جیلان که فرمود و متوجه
ارشد آباد شد که ملک سیده خاتون و ششاه و قایم و سید عبدالین و غیره را دید و بعد از چند روز متوجه قریه رود آمد
از کج کردن ازان مقام که آخرین قلع اقطاع بود عماد جی را با و شاه طلسم باز ساخت و قول جی را حاکم قلعه طلسم زنزان کرد و این زن
جی دیگر که سلطان را بمقام و یوسفیت بگردانست کرد و بود و سلطان او را وزارت طلسم حیاران و عهد کرد بود اصبح جی نام
داشت او را وزیر عماد کرد و ایشان را ازین منزل بمقامات مذکور حضرت فرمود و حکومت نظام طلسم که مغر لیا نام داشت
بنام غزاله نیابت انرا بنام قلع نوشت اذ جاع برادر او را می ساخت و در آن شهر فرستاد و اقطاع ترک ملازمت نکرده
بحرایی رکاب طغیانست ایستاد و الا سلطان مجرتان او بنو و چهار نفر از یک کج کرد و آمد و بود که در راه ملک اعظم فرزند نام دلاور
که صاحب قلعه قیروان بود بمحیط جرات عالم غیب با و از دهنر سوار جرات آمد ملازمت کرد و در حلقه کوشان را کشید
چنانکه امیر معظم الدین که ذکر دلاوری او و معرعه مذکور خواهد شد از اولاد دختر بی این نام داشت القصد سلطان را تکلیف و برین قلعه
قیروان نمود و سلطان ملتمس او را بجزایات مقرون گردانید و راه را از انجا گردانید و قلعه مذکور رفت مسکه و خطبه بنام سلطان
کرد و در ملک اعظم مضایحه کارخانه جات و خزان و غیره بنده بست و حال مقتصدیان سلطان کرد و خود دست بسته استاد و سلطان ملک
او را باز با و سپرد و نوازش زیاده و حق او فرمود اما غیر ازین سائمه که درین ملک روی داد این بود که روزی دختر ملک اعظم سلیمه پری
بر غوغه از غوغای عمارت خود که مشرف بر بازار بود مقام داشت و سیر بازار میکرد و ناگاه سواری سید امیر که جوان سی ساله
و دلاور صاحب جمال و یکی از رفقای خاص سلطان بود از پای آن غوغه گذشت نظر سلیمه تا بر جمال سید امیر افتاد و دل از دست داد
و پیوسته بعد ازین در عشق سلیمه میکشید و او ازین را در عشق مطلع شد اگر چه بر روی سلیمه نیاورد و لیکن در فکر این بود که نوعی او
بمادر سائمه خواهری داشت با و گفت که ای خواهر من سلیمه پری خسار بکنی از سر و داران سلطان عاشق است و از سره تمام
ان پیش بکنی نمی کند و شب و روز ازین در وضعیت و زرو می شود پس تو ببال و فکری می توانی کرد خواهه دایه ملک و خیمه
داشت گفت البته بعد از ان خود ازین برقع پوش که ساخت و عریضه نوشت و سر را سلطان گرفته بطور لایان و بود
زمان او از بر داشت و ما که و سلطان عریضه را دوست او گرفت مطالعه فرمود و نوشته بود که مطلبی دارم که خبر خلوت بعض
نمی توانم رسانید برای خدا و صد خود رسول خدا امیر دارم که دست و ملت من نگذارند سلطان ان عریضه را بدست مهر و فای
داد که در خلوت بیامد و من خواهی آورد و مهر و فاجتن کرد و حید و خلوت باریاب مجراند و خبر مهر و فاجتن بکنش خود برقع از روی
بر گردانست سلطان زن معمر خوش لباس را دید که زو تیره داشت حیران شد که از برقع چگونگی این خواهر تارون کسیت که بر آمد
فرمود که من ترا زوجه کدی تصور کرده بودم تو با این زیب و زینت چه مطلبی برای عرض کردی سلطان کرم الطبع و
امیر دارم که خادمان نیز کنار و نه نمانم مطلب خود را عرض کنم سلطان چنین کرد و مهر و فایمان و پس که برای احتیاط و دوست

و دشمن یکطرف شده و آخر حیمه با نوحه عرض کرد که دختر ملک عظم که مادر پادشاه است بر یکی از سرداران شما عاقل شده سلطان گفت
 بلکه عاقل شده گفت این را نمیدانم مگر خدا میداند لیکن خواهر من که دایه او است بفراست یعنی را در یافته که سواری مبارک گشته
 بود و سرداران از عقب میترسند که یکایک احوال او متغیر شود و از شرم هرگز اظهار نمیکنند پس احدی نکرده و نخواستند کرد
 مفت و در غم غمی اگر کسی خودخواه بر دست سلطان متغیر شده بطرف مهتر و فاد بدو مهتر و فاد عرض کرد که با سلطان صاحب کرم قل
 باید تحقیق کرد که آن باز من با غمی هم دارد و یا نه حیمه گفت آری دارد و مهتر گفت کای از پدر خود مرخص شده بعنوان سیر باغ خود
 هم میرود و گفت بلی گفت پس او را بگو که رفته در باغ خود بالای غوفه که مشرف بر صحرا باشد بنشیند و ازین طرف
 سرداران خود را هم امر میکنم که شکار کنند از بای آن غوفه بگذرند و چو کان بازی نمایند بهانه گوئی برداشتن عذرهای غوفه
 روند و نگاه بالا کنند که درین ضمن با مطلبی دارم وای خائون باید تو آن وقت ملاحظه احوال ملک کنی یا خواهر تو که دایه ملک باشد البته در
 ظاهر خواهر است که آن عقیقه دلداده است حیمه مقتدر و فاد و سلطان نیز ازین گفت آخر همین حیل معلوم شد که ملک سلیم
 پری رخسار بنت ملک عظم سید امجد را میخواست و چه وقت آمدن او دل ملک در اضطراب او و ششمش نگران تر شد بلکه آهسته
 آبی نیز کشید چون این حقیقت بر سلطان معلوم شد فرمودی حیمه کار بجای مشکل رسیده چه سید امجد از فاجعه است که من
 بروی معشوقان طلسم مکر عرض کردم او کسی را قبول نکرد و از زبان او بارها مسموع شده که اراده کنجای ندارد و مهتر و فاد
 گفت ای حیمه چند میدی که من این کار را انجام دهم و کم گفت همه از دست هر چه بخوای مهتر و فاد گفت برو و تقوی بر آن ملک را
 کشیده بیا رفت و بعد از دو سه روز تقوی را آورد و مهتر از پیش خود نگاه داشت نه روز سید امجد رفت از هر جا شنید
 میگفت یا اینکه گفت که در بولا از زبان فلان سوداگر مسموع شد که با دوشاد روم دختری دارد که در عالم بعثت او از اینی نیست و دیگر
 تعریف را بیشتر کرد القصه در عرصه جناب تعریف را بجای بلند رسانید که سید کم گفت عجب باز منی خواهر بود
 که چنین شهرت دارد و مهتر و فاد گفت که تقوی را و این را آورد ای سید اگر بگوی آن تصویر را برای تو بیاورم گفتی چه مضامین
 تمامش می توان کرد پس روز دیگر تصویر را برده بدست سید امجد داد و موافق تقدیر بدو چون دید عاقل شد و گفت
 ای مهتر و فاد با وجود عدم اراده کنجای هم اگر صاحب این صورت سیر بر می توان کنجای شده و فاد تقوی را از سید برگرفته بدست
 سلطان آورد و گفت که باری کار را تا اینجا رسانیده ام و بیکر شما دانید پس سلطان روز دیگر ملک عظم را در خلوت طلبیده فرمود
 شنیده ام که در پرده عصمت فخری داری پس او حکم فرزند را داد و میخواست که او را سید امجد که جوان نواخته و دلاور باشد
 صاحب صورت و سیر است
 بر هم ملک عظم زمین خدمت را بپوشد و او عرض کرد که کنیز چه حضرت
 و اختیار افتبار ولی نعمت است اما حیمه خواهر من که دایه ملک اصلا بروی ملک نیاورد اندک تو عاقل و ملک نیز چنان میدانند که
 کسی از ازین خبر خدا اطلاع ندارد و در سیر باغ نیز هر دو حیمه و کیمه با هم گفتند که ای خواهر بسیار خیر بطرف دیگر برویم چنان
 که ملک چوکان بازی ناچارمان را تماشا کند حیمه گفت بودای خواهر ما باراده تماشا چوکان بازی ایشان نیامده بودیم و حالاً که جنس اتفاق شده

ص صحیح الزکی

خضری بملکه نثار و برای اینکه حبس ملکه افضل الهی این قمارش منیت که این تماشا با و ضرر داشته باشد باین سبب ملکه نمیدانست
 که ایشان از حقیقت من واقف اند اکنون که سلطان ملک اعظم فرمود و او سعادت خود دانست و روز دیگر جام رمضان
 بفرموده سلطان بر جامه سید امجد نداشت و بر بکنان روشن شد که ملک اعظم دختر خود سید امجد و او سید امجد بیار
 مکرر برای اینکه این کتذاری مرغوب طبع او بود و در خلوت بعضی سلطان رسانید که عجب زمانه آمده که مردم دختر خود را برور
 بکرون مردم می بندند من این مرد و دختر خواستم که جام زعفران بر جام من بخت منکر مرکز این کتذاری نخواهم کرد سلطان شنید
 و گفت ای فرزند چنین که با دشت عالی قدرت ملک اعظم بر کاوشش خواست که دختر تو بر پدر ترا چه ضرر که با کنی
 سید امجد گفت عجب صحبت است مگر ثبوت سلطان قبول کرد که طرف او را میگرداند سلطان گفت چنین باشد لیکن شما را
 باید کتذاری سید امجد گفت ای سلطان عالی جناب این چگونه کتذاری است که من راضی نباشم سلطان گفت البته راضی
 شده ای که گفت چهر منکر در اصل کتذاری نمی خواهم سلطان گفت این دروغ صریح است که میگوئی بر سر روز مهتر و فاما گفت که شما
 راضی شده اید و او را در کتذاری کرده اید یا شنیده ام و ملک اعظم گفت منم دختر می دارم گفت چه مضایقه سید امجد سید
 امجد گفت لا حول و لا قوت الا بالله صلی شهریار و فاما من تصویر می نمود که صورت دختر با و شاه روم است از زبان من بر آمد
 که فی الواقع خوش ما زین صاحب جمال است با عدم او که کتذاری می توان با او کتذاری سلطان گفت با که چه چون با و شاه
 روم بسیار عظیم القدر زرد است دختر او منظور شد حال آنکه در حدیث منع است که در کتذاری طلب مال کنند سید امجد گفت
 معاوضه صلی شهریار مال چیست که مردان را آورد و سلطان گفت سبب است سورت او رغبت عاشق بود این هم
 منع است بلکه درین امر سیرت از پدر کار ترست پس آن را نخواست البته آن موافقه داشته باشد که پدرش بسیار
 مرد آدمی است سید گفت ای شهریار خواه و نخواه مگر کردن من می بندی من چه میدانم که چگونه کسی است و چه صورت
 دارد عاشق او نشده ام سلطان فرمود مگر مرد آدمی که کتذاری نوزاد طاسرا دل عاشق می شود این چه سخن است باید خواه و نخواه
 قبول کرد و قبول چه که این شد که آن مرد در میان مجلس جام زعفران بر شام بخت سید امجد خاموش بود و گفت ای شهریار
 من که از حکم عالی تجاوز نمی توانم کرد لیکن اگر قدری از او صاف آن ملکه برور کردن مایسته می شود من میر سید خوب بود
 سلطان گفت که فردا مادایه او را میطلبم و در حضور شما زوی بر سیم تقصیر سید امجد در کمال فکر و حیرانی بنیمه خود رفت
 و منظور سلطان نیز نمرح او با او خوش طبعی است لیکن او را دوستی از همه مساوات ارشش میدارد و لا در بی بول است
 گپهای شیرین مینزد سر و اعده شکر طعنه بر سر است اما سلطان وقت شب رحیمه را طلبید یعنی مقدمات از وی تحقیق
 نمود و فرمود که فدا بشن من بیا و چون سید امجد حاضر شود ما از احوال سلیمه را خواهیم پرسید چنان خواهی گفت و به سید
 ارشد که برادر کلان سید امجد بود نیز فرمود که شما هم آن وقت چنین خواهید گفت نخواهم که اندک از ارشش بکنم
 سید ارشد قبول کرد و بر حیمه گفت که بی تحاشات من و ملک اعظم خواهی خورد و حیمه قبول کرد و سلطان فرمود که نهار

از بنیاد او و بکشت این رانی و انهم ازین سخن خلیل علی در دل ملکه افتاد که این چه ملائمتی خواهد اند که پدرم با که نسبت کنم و اگر مطلوب من
 نباشد خود را بر سر پلای کتم القصه هر دو از طرفین نمی دانستند که ملاقات ما با مطلوب خواهد شد و پوسته غم و غصه می خورد و من
 تا اینکه ایام کتختی شروع شد و شبهای عظیم و میان آنکه هر دو خوانده شدند و آینه هر دو روی یکدیگر را دیده و شاد شدند
 و شکر الهی بجا آوردند و اگر چه سید امیر نیز خوشوقت شد و سبب این منتظر او بود و به ازان میسر آن لیکن مراد دل سلیمه بر آید و خاک
 از فضل و اسباب العطایات امیرزاده عظم الدین و امیرزاده امیرت نکلن از سید امیر از بطن سلیمه خواهر بنده بهم رسید و هر
 شجاعان بی بدل و دلاوران پیش از آمدن بود و در رفاقت شاهر او و معالین ابوتیم ترود و با خواهر کرد و چنانکه داستان بی
 آنها در مغز نامه نیکو خواهد شد و انشا الله تعالی پس بعد چندی سلطان افریوان کوچ کرده متوجه ارشد تا با و شد ملک عظم نیز در
 رکاب بود و سلطان بعد از کتختی تمام قصه را بنش سید امیر بیان کرد و او را از عاشقی سلیمه گاه ساخت سید امیر عرض
 کرد که ما سلطان انروز رحیمه جناب عالی قسم خورده گفت که ما در سلیمه ام ولد است و حال آنکه دروغ گفت و دیگر گفت که بعضی
 از بنش سیاه است اینهم دروغ بود سلطان گفت چرا دروغ گفت مگر خوش دامن تو ولد ندارد که برادر زن تو عظیم الدین
 ولد او نیست کیست پس رحیمه با عتبا یعنی لغوی راست قسم خورد و دیگر چشم او و ابروی او و موی سر او که سیاه است
 تعلیق بیدن او دارد و یا نه بعضی از بدن بر آن میتوان اطلاق کرد سید امیر خجسته به و معلوم کرد که این همه طراغتهای سلطانی بود
 که رحیمه به و در جانب گفت القصه چون خبر وصول اردوی معلی بایشان اباد رسید سید امیر غالدین با سپهرش رکن الملک و سپه
 سلطان شاهر او و قایم الملک استقبال برآمد و ابایی که در میان شرفا و سلاطین مقرر است هم دیگر را در یافتند رکن الملک
 و قایم الملک سلطان را ملازمت کردند و عمر قایم و ران ایام به و و از ده سالگی رسیده بود و چهارهشت ساله افتاب خیزید
 سلطان بسیار خوشوقت شد و سلامی که از طلسم آورده بود و بشاهر او و رکن الملک مساوات مقرب و امرای عظم تقسیم
 ازان جمله سلاح شاهر او و قایم زمر و نگار و سلاح سید رکن الملک اعلی نگار بود و در میان خالو و خواهرزاده از سبب بسیار
 بودن و یکجا پرورش یافتن بچشی نیز می بود که در جنگ کردن با مخالفان بر یکدیگر سبقت می جستند القصه سلطان اندر
 حرم رفت سیده خاتون را دیده که ما عالم لقب داشت زن و شوهر بعد از او و در سال یکدیگر را در یافتند سیده خاتون
 سابق برین بدخته خود گفته بود که ای فرزند شوهر تو و وزن و یکبار از طلسم می ارد و خبر دار زنها روی ترش نکند که در میان نجبا و شرفا
 عیبت ملکه اوقات از راه حجاب بخور و بر خاموشی مانده اما بعد ازان پیش او و خود گفته بود که بدر بر کوار ما چرا اینقدر تنگ
 حوصله تصور کرده اند که چنین نصیحت و حق من فرزند نمیکنند معاذا الله من کرد و یوانه ام که از روی ناچاری کنم اگر سلطان صذران کند
 بمن چه ضرر زیرا که من بچم خود رسیده و حق تعالی بمن فرزندی داد که سلطان سلاطین عالم است اما سلطان مت یکسال و یک
 و در ارشدن آباد بود و بعد ازان به تبه سفر افریغیه و جنگ با عبدالغیر از اشتغال بخود امیر مجاهد الدین بن امیر فرزند و انجا آمد
 و قصد برای کرد و سلطان او را که هفت و ده ساله عمر داشت همراه شاهر او و قایم الملک گذاشت اما از بنیاد تا نشان نکلندی

و ثعبان کوفی با شصت هزار سوار چرا که کوچ کوچ می آمدند تا نواحی افریقیه رسیدند عبدالعزیز با جمیع امرای خود مثل فیل و اسب و کوهل و ملک معظم مصری وزیر و اعظم بن معظم و مایه قایل و نسوا و قیتال و بهرام عجمی و حماد و طواس و متیان و ساروب کوفی و اموال و انوسی و علوان و معریه عیار با ستقبال آن حاجیان برآمد و دو فرسخی افریقیه بدرگه راه یافتند و بهمانجا خیمه زدند و فرمود آمدند تا نشان قصه خروج سلطان را از عبدالعزیزی پرسید و آن مرد که نه میسر داشت نقل میکرد و آن حرام را در آن شب که از کون این زیاد وزیر حبسته بود و دشمنی تمام با آل ابوتراب علیه السلام داشت از شنیدن نقلهای جاد و جلال سلطان بلش اقبال و نوان بر نوان میزد و از غصه شبت دست میزد و می گفت آه در بنی آل علی ما بن نمکت و شمت بر من زنده باشم نقلهای اقبال ایشان باین گوش کرستم یا باین چشم که به بنم هرگز نخواهد شد چنان ^{در آن} این قوم را بر اندازم که خبر بصیرای قیامت یافته نشنوند و ثعبان کوفی نیز مثل او بود عبدالعزیز را که سابق برین عداوت باین نقصه نداشت لیکن حالا مذنب خود را موافق مذنب ایشان کرده و قوی از غیر سواهی ملک معظم مصری وزیر و اسبش و دو سکه کس دیگر همه مذنب خود را چنین کرده و برای حبس و تیار و شمشیر ابلهیت که بسته در بن من قصه عداوت شمران لعین بچشم پوست چنانکه مذکور شد که از وی چکا آید و او در اصل که بود در میان امرای ایشان گفت افسوس که چنین کسی زود مرد و روزگار با و سعادت نکرد و الا او قابل سلطنت روی زمین بود که او در بن ایام زنده می بود اگر ارضی می شد او را سپه سالار خود میکردم و الا نه او را بادت کرده خود سپه سالار می شدم و حالا بنجر اینکه روح او را ستاد کرد و غم فکری ندارم ثعلبه و باده باز که عیار تا نشان بود عرض کرد که من هم حالا از میر حضرت میخواهم که در فکر کار خود مشغول شوم جنگ کردن و مه شهادت اگر کاری بکنم بر بنیای عیاری چنان در کار دارم که تا قیامت از آن بازگویند تا نشان گفت لعنت بر تو خوب فکری کردی برو و هر تیر میری که خواسته باشی بمن ترا باین زیاد و بن طعم علیها اللعنة و الغدا بسپارم و هم بسبب الحرام را در آنچه از آدم و اجناس در کار شدت برداشت بطرفی برداشت باید دید چه فتنه بر پا کند و نهال شرارت او چه فتنه خست اما تا نشان نامه سلطان همدی نوشت باین مضمون که ای ابوالقاسم عیبت فتنه چرا گفتم و دعوی سلطنت کردی تا بنی امیه بنی عباس باشند سلطنت تو نمیرسد از شما فرست سلطنت و کدام یک از شما خروج نکرد که سفر نیست فرق دارانست و کدام یک دعوی را باست نمود که سیاست گشته کردید پس ای امیر این سودا از سر خود بپرون کنی و بای را از حد حکیم خود بپرون کنی بگوشت نشسته مانند جد خود علی بن ابی طالب علیه السلام همان جوی بگذران زیرا که تو از آن سرور شید تر نیستی شنیده باشی که با وجود اینکه شما و ابوالقاسم الغالب میدانید در جنگ حمل علیه کلمی او را دست و اوزنه در جنگ صفین و اخر خلافت و شمت کسی بود که با و رسید و او را به یک کسی تمام در مسجد کوفه از بای و آرد و نرو فرزند آن او را قتل کردند و این لحظ با بنگار درجه بلند از پرور و کار خود یافت توجه نمید که بمجر و انکه بجان کوی لیکان دزدی را مسخر کردی و باغ سلطنت بهم رسانیدی و بعد از آنکه از نائب خلیفه هست چنین و چنان نوشتی و اینکه بگوئی من طلب شکستم پس این تعلل بدلاوری ندارد همانا که شخصی نمیرنجی بکار برده بود تو انرا بر من روی بهمه حال نصیحت من قبول کن و الا مرا رسید و آن و السلام نامه را ببحران بن جبره داد

روانه کرد جمران بی ایمان عبدالطی منازل بارش نهاد و سید و نامد را سلطان کذا را سید سلطان را بر تخت سلطنت و بر سرش
آمد که این علوی چهار بر تخت نشست اما چون سلطان نامه را حواله ^{منتهی} شریف شروع بمطالعه نمود و سلطان فرمود بخوان تا چه نوشته است
از زبان جمران برادر هر چه نوشته است خواند و حق علویان نیست و چون نامه خوانده شد سلطان بالای همان نامه
فرمود که منشی جن و دستخط کرد که ای حرام زاده حق شناسم که گیتی چو کی در کلماتان و سرخار و سی ۱۲ ای و لایرنا
انها که از اولاد امیر المومنین خروج کرد و بدین جهنمادت رسید به سبب این بود که در زمانه امام خرف با وجود منع امام ایشان را خروج
کردند و حالا را در غیبت امام است و ای ملعون منکر عدم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم با دشواری دنیا با شرف سلطنت ^{نفس} نسبت
باشم و دیگر آن که اولاد غمخواران با اولاد عباس که بر کرم خلافت پیغمبر حق و بنود با دشواری نمود و ای خارجی ما پاک تو تا
بر من آئی اینک من برای خدمتکاری تو رسیدم نامه را بر دست جمران داد اما مستر شمر که عمو جمران بود از سخن برادر زاده ما
پاک ناخوشش آمدیدی بر سرش زد و گفت ای مادر خطا تو هم باین رتبه رسیدی که در مجلس بگویی که هر چه نوشته است راست
نوشته است حال آنکه همه را در دفع نوشته و بجای خود که خود جمران بنجر بر شمر انداخت شمر در او شش بدر کرد و میخواست که
او را بکشد سلطان او را منع کرد و شمس را در شمر گفت شمر را نمی کشم لیکن قسم نمیکش سلطان که بجز شش می کشم این گفته
زود بینی او را بریده و روی او را سیاه کرده نامه را بگرفت و شمس را در شمر سیر کرد جمران با آن حال خراب پیش تا نشان آمد
احوال را گفت نامه را داد تا نشان گفت چربی خرقه گفتی که خود را و مرا بیعت کردی گفت ای سپه دار من دانستم که او از
شما نخواهد ترسید حال آنکه ما را بر سر شمس هم حساب نکرد تا نشان را برآورد و گفت ای حرام زاده مادر خطا کسی که از وی خبر
کار را بطور آلوده باشد او یکایک از من جزا خواهد رسید و از من عیب دل افخا بد بود و همین عقل منته باشد شیطان عبدالغیر بودی
این را گفته حکم کرد تا جمران را باره باره کرد و اجل این مادر خطا چنین کلمات را بر زبان او جاری ساخت اما از بجانب سلطان عالی
جناب مالک نقاب المومنین حضرت یاری صاحب کاه جباری عبدالرفیق جمران فرمان داد که با نگاه او را بجانب فرقیه روانه
سازند انگاه ساعت معده مقرر کرده داخل خیمه علی شد سید غزالین بن سید کن الدین شهید و سید عبدالرحیم و سید
باششی هزار سوار در ارشش آبا و کذا شست نشانزد و قایم ملک عرض کرد که ای پدر عالی قدر امیدوارم که من نیز در رکاب عالی
باشم فرمود ای جان پدر حالا شما پیش جد خود باشید ان شاء الله تعالی عبدالرفیق فرقیه شما را با خالوی شما کن ملک
طلب میدارم نشانزد و ناچار شده ساکت ماند لیکن دیش نمیخواست که این مرتب باز پدر جدا ما جدا باشد و داشت بهتر و ناچار
نشانزد و مادر و سلطان با صد هزار دشمن کذا کوچ فرمود می آمد عبدالطی منازل و مراحل چهل فرسخ و السلطنت مالک غریب که فرقیه
باشند سید از بجانب تا نشان تا شکنجی و نقیان کوفی و بر طوم تا شکنجی و حیلوم تا شکنجی و نا جان تا شکنجی و نشقون تا شکنجی
و ضفر کوفی و میراق کوفی و ملکاف کوفی و طخاض کوفی و ترسم تا شکنجی سید لار و سواران عبدالغیر که اسامی ایشان سابق کچ
شد بطرف ارشش آباد کوچ کردند و سبت هزار سوار همراه این نابکار بودند عبدالغیر با ملک معظم و سبش اعظم پیاده هزار و فرقیه

گذاشت و گفت خرد و خواهی بود و خود کوچ کرده متوجه ارشن آباد گردید و چون به جمل کوه رسید که کشتار سلطان از اینجا چهار منزل است
و آن موضع سنتی و شش فرسخ از افریغیه بود و آب داشت بنا برین آن منزل نهرین میگفتند و دست راست آن
جمل کوه تفاوت بین نهرین بهشت فرسخ بود تا نشان یک نهر را بنیشت و یکی را پیش رود و در فرو و در و خیمه گشت اثر
خود را بر با گرد و شکرش فرو آمدند از اینجا به سلطان نیز کوچ کوچ می آمد تا نشان خیلوم تا سنگری و ضعیف کوفی را با جمل نهر از نهر
دویم الطرف فرستاده که بگذارد خیمه حریف را که از نهرین طرف عبور کنند بر سلطان این حقیقت معلوم شد متوجه بود که بارگاه
جباری را که حواله نماید تا او یک آب را دست آورد و خیمه را آن طرف بر بگذارد قطع خونریز متکفل این امر شده روان گردید لیکن
برقان عیار را فرستاده تا رفته از جلونکی احوال خیلوم و ضعیف خبر بیاورد و برقان رفته فر آورد که ای شهریاران با نهر عبور کرد و لب
دریا صفت است و خیلوم و ضعیف هر دو پیش ستاده اند شش خیمه میروند و تمام روز سوار شده است تا ده می باشند
و نهر از ایشان الطرف عقب نیم فرسخ بین سنت قطع الطام خون ریتر اطلبه است و گفت ای برادر کجا انداز آن مردم که
همیشه صفت ایشان میکردی و میگفتی که ایشان در آب تفنگ انداز بی بدل اندک اسبان ایشان در آب عین لبنا منقول
باشند و ایشان بالای آن مرکبان تفنگ اندازی کنند گفت ای امیر موجود اند بر سید چقدر اند گفت صفت نهر کس سردار
ایشان ابان تفنگ اندازست فرمود طلب کن ابان آمده سلام کرد و قطع خلعت با شمشیر خنجر مرصع باوشید و گفت ای
برادر ترا سه دربار نرو و نهر سوار خواهم کرد باید که هر کوه وقت شب داخل نهر نوی و از عقب ایشان در آب آمده نوع خارج را زیر تفنگگیری
و من از روبرو جنگ می اندازم و عده و دم صبح است ابان زمین خدمت بوسید و روان شد قطع نهر شمشیر کوچ کرده هیچ بود
که سیاهی نوع قطع بنظر خیلوم و ضعیف درآمد مرکبان را تاختند اول جنگ تیر و تفنگ در میان انداخت خیلوم که بقوت خود لب یا نرود
قطع را و میدان طلب کرد و قطع بقایا دفته حملات او را در کرد چنان شمشیر قضا فی بر فرقتش زد که استیش اثری باقی نگذاشت
یعنی از تفنگ مرکب که در و ضعیف که این تماشا را دید مردم قطع کم دیده بکمر تیر معلوم فرمود میدان جنگ کرم شد مخالفان میگفتند که
که حالا ایشان را از پیش بر میداریم ماکاه ابان تفنگ انداز از میان آب هفت تیر تفنگ را بیکبار بر مردمی که سوار داد و بفر
و بهشت ایشان بطرف آب بود حالی که سوار نهر از کشتن شدند ضعیف متوسل گردید که این طوفان از میان آب چگونه بر ماست
مردم خیلوم و ضعیف مردم ابان را باوشید تیر گرفتند و جنگ در آن طرف افتاد و قطع مرکب را نهیب کردند و میدان ایشان افتاد
و اینها را از پیش برداشت ضعیف این حالت را دید و مرکب را به آب انداخت ابان از طرف دیگر برآمده از دو جانب ایشان
بر تیر و تفنگ گرفتند ماکاه ضعیف و آب علیه تفنگ خور و از مرکب غلطید و دیگر تا قیامت کسی او را ندید علایمان ابله است
علیهم السلام برو نهمنان خاک گشتند و قطع بارگاه را بطرف آرد و مقابل فوج ایشان بر با گرد اکنون که آب به طرف ایشان
درآمد و بر و لشکر میان و آب بودند لیکن خبر گشته شدن خیلوم و ضعیف چون بتا نشان و نشان رسید از روزه شد و با هم گفتند
که شامت شرب بود و تا نشان گفت شدنی شد اکنون به بیند که من چه بر فرزند ایشان می آرم اما سلطان مالک قلب را فرود کرد و داخل
مردم گفتند

فیما حش که اول تر قیام از آنها
تعبا گشت با خبر سید خیلوم
نیز و جنگ کون نیز میری کرد
مردم گفتند

گفته فرستاد که صف جنگ را چنین می باشد که دو کس را یک کس بکنند پس با هم کینم تا نشان گفتند که هر سه به هم
 اخلاص زیاده داشتند و دولت که نخواهد لازم که چنین اخلاص بدان هم رسند و یک را بکنند تا میگویند که محو ما شمشیر برود و کفایت
 پس شمشیر خود و کس را می توان کشت چنانچه قدر دست با چوبی نشوند سلطان برخیزد و سید حمید را بجزایر برود و
 نصرت او را از خواست اما سید حمید خدا را یاد کرد و شمشیر یکی بر سپه گرفت و دیگری را به شمشیر خود از پای در آورد
 شارب که خست سید از عقب نینزه بر پیش رو زد که یکو صلب سینه او بیرون برآید و بعد و سلطان گفته فرستاد که حالا اخلاص
 این هر سه را بکار بر ما معلوم شد آنرا و طلب با کشت زد و بعد از چند روز باز میدان جنگ است شمشیر هم می که او نیز از سرداران
 عبد الغیر بود و دلاوری بدل و بیاد و بی مثل بود و شمشیر و الضاف را اکثر می میداشت و قتل را و حسب اتفاق قسمت
 و مرغ شمشیر بود و اما اصل از مردم میدان بود و میدان رفته نفر از مردم اقطاع زخم زد و دست کس را اسیر کرد و بروی خود
 مبارزت از وی در میدان جنان لفظی آنکه سلطان در دل نیز اترسید و آخرین گفت و فرمود یاران این حرف زبردست
 ست خورافتمیده میدان او برید روز دیگر بهرام باز میدان آمد تا شام چهار کس را اسیر کرده بر روز سوم باز
 برو و دو کس را مجروح ساخت و یک نفر را کشت روز چهارم سلطان تاب نیاورد و خود میدان او رفت بهرام را که نظر
 بر حال سلطان افتاد و بی اختیار محبت او را در دل جاود و با خود گفت که عجب است که حق بطرف این مردم نیاید اما سلطان او را
 محبت آل رسول صومتر از منصب باطل و دلاست نمود و بهرام گفت حالا که جنگ است ام بعد فیصل شدن جنگ هر چه ضرورت
 باشد عمل بریم القصه بعد از غریبالی بنیره دردی و آمد نزد سلطان تا جاست نینزه از دست بهرام بر کرد و باز از قیغیازی گرم شد
 تا وقت عصر قیغیازی کرد و لیکن غالب از مغلوب مغتیر نشد بهرام گفت ای شمشیر یا حالا السعادت معاودت فرما و فرود
 باز من میدان آورده جنگ را بکنم و کم سلطان گفت چرا بمشعلما شب را روز توان کرد و تو اگر خواسته باشی طعانی
 بخور بهرام گفت قسم بدین داین خود که فرود من میدان می آیم سلطان قبول کرد و طلب باز کشت روز دیگر بهرام برگشت
 تا نشان شکستی بهرام را نواز من بیا کرد و میکفت ای پهلوانان طرفه دلاوری از تو ظاهر شد من قدر ترا میدانم و انتم حال
 داشتیم که تو با من سه سالاری منی و عبد الغیر نیز فرستادند تا انت است مجلس بر روی بهرام بر راست خلعت
 خاصه را طلب داشتند شمشیر بهرام گذاشت که بهوش خلعت سپه سالاری است ترسم تا شکستی سپه سالار و راست
 دست چپش کین با شمشیر بهرام گفت هنوز من چه کرده ام که مستوجب این الطاف نمودم نفر ما طبل جنگ نشنیدند و باز جنگ من
 با ان سید است برینم جمعی شود و در تمام کفر مخالفان تعریف بهرام بود القصه روز دیگر باز صف آرا شدند
 بهرام را و کرد شمشیر بر سپه که ای برادر با من بگو که به چه طور حرفی ترا اتفاق افتاد دست گفت خاموش باش و هیچ حرف
 جنانکه امر و حقیقت او بر تو هم ظاهر خواهد شد القصه میدان رفت سلطان نیز آمد گفت باری ای بهرام و صده را
 وفا کردی گفت مشتاق را ترغیبی باشد لیکن ای سلطان امروز در میان من و شما جنگ زور و قوت باشد و پای

حرب و براق در میان نباشد سلطان قبول کرد و از صبح تا شام تماشای گشتی بود شب سلطان و ائمه برای
 ارام مصلحت خواست طلبید لیکن بهرام مصلحت نخواست شب افتاد و مشعلها و مهتابها فرو رفتند و جنگیدند و صبح و بزم بود
 که سلطان او را پسر زمین گیره بست ششم برادر بهرام فریاد زد که یا ابا القاسم اگر نه مروی داری برادر مرا بدارم
 نگاه خواهی داشت فرو جانبک من و نشت چنان نشو و که من شب بدارم باشم و او تکلیف اگر اراده تکلیف و اذن
 با و داشت به باغی پس حالا من کو تاسم هم خود را شب تکلیف نگاه دارم چه که حال نشد که اراده و برادر کی بحالت خوب
 و دیگری بحالت بد گذرانیده باشد و همه حال دفع بود ام سلطان بخشید و در حسن اخلاق ایشان افرین کرد و گفته فرستاد
 که مروان مروان را بیدی نگاه میدارند بلکه تا توانست یکی بجای آرند و نمین هم باشد **القسم طبل** باز گشت زو بگردد گشت
 باز شب طبل زد و دیگر ششم بمیدان رفت و غیر از سلطان و دیگر بر طلب نکرد و قصه مختصر کرد و یکشب باز تمام روز
 و دیگر سلطان ششم نیز جنگید و آخر که متار شد تا نشان بسیار بیدار ماند که در نزد یک بود که ازال غصه دیوانه شود و باغبان
 و غیره گفت نمیدانم که این ابو ترسیان و لاوران مراد قید نگاه خواهد داشت یا خواهد گشت نه نفر بهلوانان او نیز و قید ماند
 بهرام و لاوران را گرفته است اگر او بگردد ما هم بنده بهلوان او را بگشتم نشان گفت که در قید داشتند و نشان برای همین
 روز بگاری آید و الا بعضی هستند که تا و نمین را گرفتند **القسم ایشان** درین فکر بود و اما سلطان عالی شان سر پا
 نرم کننده بعد از ادای نماز بر تخت دولت و اغراض نشست بهرام و ششم را طلب گشته فرمود و چرا و در یک گفتند
 ما سیر تو ایم اراده تو اراده ما است سلطان بنده از ایشان برگرفت و شروع به بند کرد اول احوال پرسید که تولد شما و کجا
 شده و اصل شما انکجا است گفت ندای با و شاه عالیجاه تولد ما هر دو در مرو بوده اما تولد جد ما و عراق عجم شده لیکن ^{اصل}
 ما از همدان است و گویند عارث همدانی جد ما بود و سلطان تعجب کرد و گفت آه درین شما و لا و عارث همدانی استید
 گفت ندای شهریار بلبل چنین است فرمود هیچ از احوال جد خود واقف نیستید که چه طور کسی بود و چکار گفتند خبر جدان
 ما طفل بود که همدان بسبب نه براق عجم رفت نه بران ما را نیز عجمی است سلطان فرمود ای نادان جد شما عارث همدانی
 علیه الرضوان باشد مکی از احوال اصحاب حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه الصلوات و السلام چنانکه آن حضرت
 علیه السلام با و خطاب فرمود و بگلام مغر نظام یا عار همدان من بمیت زبانی فرمود پس شما را چه کم بختی گرفته که بر او لا و ان
 سرور تیغ میکشید و رفته متابعت دشمنان او کرده آید چون اینها هر دو واقف بودند حال که احوال جد خود را با جد ^{سلطان}
 شنیدند آه سرور جگر بر کشیدند و شروع به توبه استغفار نمودند و در زمین غلطیدند سلطان فرمود که حق تعالی
 قبول کند توبه است شما حالا هم از عقیده باطل خود توبه کنید پس برود برادر از گفته و کرده خود پشیمان شده بودند و نشان
 لعنت کردند و عقاید خود را مثل عقاید سلطان که دوستی الی اصحاب بنجر باشد نمودند و بعد از آن بهرام با برادر خود وصلت
 کرده و در کوشش سلطان سخنی گفت که کسی توانست برآمده بر مرکبان سلطان میوار شده را دست گرفتند و جاسوسان

خبر تاشان برود که بهرام و شهباز هر ترس جان نداشت ابوالقاسم کرد بود و آخر فرصت یافته که بخت می آیند تاشان اتفاقاً
 خبر بد که با کمال دلادری و پهلوانی معلوم شد که کمال عقل هم دارند که چنین کردند و بهر قسم خود را نجات دادند اما این مرد داخل بارگاه
 تاشان شد و تاشان بر خاسته و در داخل گرفت و نوازش بسیار کرد و گفت الفدیر من از پهلوانی و شجاعت شما خوش
 شدم که از عقل و تدبیر شما خوش شدم اول آنست که شما از ما بگشتید و خبر چنین بود که گفت ندای سپهر کسی که از تو بر کرد و از این
 این زیاد و این هم کرد و این سخن است گفت حالا برو یا آرام کنی فردا سپه لاری و دیم به بهرام و میر تو زکی به شهباز می و هم تاشان
 بنیمه خود آمد تمام جماعت را برین اقایان خود آمد بهرام آنها را که معتقد خود میدانست سخن چندی و کوش گفت که کسی نیست
 روز دیگر مرد و برادر بارگاه تاشان رفتند از مرد و در خلعت تیار داشت با ایشان توضیح کرد بهرام بنوشید چون به
 رسیدند گفت یک سپه از مرد سپه سالاری میدید پس سپه سالاری دست راست بر پرده الا مفتاح است من سالاری
 دست چپ را نمیخواهم ترسم تا شکندی که سپه سالار دست راست بود از شنیدن این سخن از جا دو آمد و گفت که تو از کجا
 شاخ زعفران شده آمده که خدمت دلیران عالم را توقع داری میگردانیکه تا دو ضعیف کاسیه کردی اینقدر بر خود می جنبی که منصب مرا
 آرزو میکنی و حال آنکه وقت مقابل شدن با حریف از بدست گرفتار و ندی یعنی سلطان ترا گرفت و از اینجا بگریخته آمدی بهرام گفت
 ای تاشکندی تو خود را چه میدانی که مرستم و وقت فراسیاب زمانی که چنین میکنی کمان من است که سپهبداری یعنی تاشان از
 روی رعایت ترا این منصب داده و الا تو لایق این نیستی و چیزی در بارنداری تر گفت من با تو بودم تاشان نهیب بهرام
 داد که این چه گفتار است بهرام در حمایت برادر خود گفت که جنگ خود در میان من و تو چه لطفت دارد که از یک لشکریم اما پهلوانی را
 که برادر من از لشکر سلطان بسته آورده با فعل در اینجا اسیر موجودند پس اگر مان قسم تو می ایشان را و حضور سپهبدان برود
 و وقت به بگری منصب تو بر تو مبارک است الا منصب تو به برادرم بهرام سزاوارست تاشان در آنوقت مست شرب بود و این
 سخن نهایت مخطوط شده بقا و خیره بود و گفت نه از این ای شهبازم بیا بخویش گفتی تمام اهل مجلس برین راضی شدند بهرام و شهباز
 نیز برین قرار کردند و آخر بنحوت شهباز خیمه عالی برکنار کرد و بر پا کرده خاک معرکه در آن ریخت و خوش خاشاک و در کردند
 تا آخر روز معرکه گشتی گیری تیار شد تاشان و غیره آمد و در اینجا نشستند و پهلوانان اسلام را که دقت بود و طلب شدند شهباز
 بجلوی تمام سوار ایشان بر گرفت ترسم بر کسی دوید که جنگ کند بهرام گفت ای ترسم او که هر چه بر سلاجی ندارد و مگر به ذات
 العمود خود با تو جنگ کند این انصاف نیست تاشان باز به بهرام گفت راست میگوید سلاج ایشان آوردند و دلاوران
 پوشیدند و هر چه بود دست قایم کردند و بر مرکبان سوار شدند لیکن مردم تاشان و دلاوران را گرفته بودند تا نیکوتر ترسم
 گفت با هر که بگوی اول جنگ کنم ان دلاوران با شاره شهباز که ایشان را فهمیده بود و شمشیر را که تیر و طعنه مردم دیدند
 مردم بهرام رفتند و لیکن کشتن ایشان چند کس را که تیر و چند کس را زخم زد و راه اردوی خود پیش گرفتند ترسم از غصه
 شمشیر به بهرام انداخت و کرد و او را قتل کرد و مرد و برادر بر مرکبان خود سوار شده گفتند که ای کزایم که این پهلوانان سلامت بدر رفت

مردم تاشان نیز تعاقب کردند مردم بهرام هم موافق اشاره آقای خود از عقب تاختند از آن طرف قطع موافق اشاره سلطان رسید معلوم واقع شد که شب هنگام قتل و قتل کرم بود آخر بهرام و شهبام و آن نیز بهلوان اسلام سالما غامدا و اصل لشکر فتح اندر شد و شکر خجی نیز خیمه و هر کار خود را کنده با هم و وی معنی پوستند و خواجگان تاشان گفتند که حالا طبل بازگشت نمر ما معلوم شد که این جنگ جنگ زراری بود تاشان برگشت و مجلس نشست و گفت یاران عجیبان عجب فعلی با ما کردند و ترس نیز از کیم ما رفت یعنی گشته شد بر افسوس لغت بر سپهران و بررکان ما با وجه این کیم بی اصطلاح و نمی فهمند لغبان گفت همین سخنها و جناب بررکان گفتن کار را یا بناسا و الا اول ایشان در میگرداند حال غصه شده اند **القسم** منطوقان قبول و منکوب برگشتند سلطان باین مرد و برادر حسین زیاده فرمود و خدمات عمده تمام ایشان مقرر کرد و مغرور و کرم نگارها را تا چند روز دیگر جنگ موقوف بود و بعد از چند روز طبل زد و صف کشیدند و لشکری بمیدان رفت و مقابل او شهبام بمیدان رفته بگریه و خاکش کسان کرد و تاشان خود بمیدان رفته بگریه و شهبام را گفت و شانه او را شکست سلطان نفس نفس خود آمده تاشان را زخم زد و برگشتند تاشان چون رنخی شده رفت بهام فرستاده ملیت یکماه بطلب قبول نمود اما سلطان قزولان را فرستاده تا مواضع شکار را تحقیق کرده بیایند که برقی شده شکار کرده ایم قزولان تحقیق کردند و اندر روز دیگر سلطان شکار برآمد و شکارگاه یک قزول تاز و مجر اگر سلطان احوال پرسید که گیتی عرض کرد که من بس محمود قزولم که در جنگ در بند فولاد بکار آمد حامدین محمود نام دارم و دین دین ستر زمین است از دهنها از زوی ملاست و اتم طالع من امروز سعادت کرد آمده قریب بس نمودم سلطان او را قزول صاحب وقت یافت و امروز بهرامی او شکار ۲ بسیاری کرد و ترو دات نمایان فجه مناسب هر صید و شکار باشد از وی ظاهر گشت مورد الطاف و عنایات کردید پس چند روز متواتر همراه او شکار میفرشت و مخطوط می شد روزی در آشنای مراجعت در راه شب شدن قزول یک جبری از دستم شکاری مثل کل نیز از کیم بر آورده تشش و او کلی چند بزمکهای مختلف از وی ظاهر شد که سلطان و عمر خود ندیده بود و پر سیدای حامدین کلیر نیز را تو ساخته گفت خیر قبل عالم غلام ساخته لیکن من قبل رویه با کوی است یک فقری و ربای ان کوه مقام گزیده نمیدانم که در اصل تشش باز بوده باشد و تشش خود این فن را آموخته است انواع و اقسام تشش بازی بخاطر دار و دمی ساز که عرض توانم کرد و ظاهر اکیما هم میداند که لطیف ان ز بهرام رسانده تشش بازی می نماید این یک کلیر زمین از وی گرفته بودم بهرام تشش نام بمن داد تا این یک کلیر نیز از وی گرفتم زیرا که سودای مغربی دارد ای سلطان عالم جناب اگر چه چشم نموده ام اما شنیده ام که بالای ان کوه یک باغچه از تشش بازی ترمیب داده که آنجه کل دلاله و ریاضین و سه و وضو بود عالم می باشد او از تشش بازی درست کرد و نمودار ساخته و انرا کارستان در ویش نام گذاشته و عقیده او آنست که ما شکار از تشش و مالی کارستان بن نیز مثل است کسی که مراب بهمری قبول کند و با این تماشاه بنمایم شهر یا چون او و پوانه است ازین قبیل مفرغات بسیار میگوید و ای شهر یا خادمی دارد

که از زبان او شنیدیم که میگوید همین که آن باغچه را از یک طرفی تش و بهار سه و سه و از هر کل کل و از لاله لاله فارسی
 علی بن القیاس سر و دخت کاغذی علی بن تش وادون بر کبابش بنمود و کل بصورت اصل که آن و دخت نقلش از تش با
 بهمان رنگ نمایان شود و تمام شب بهمان روشن باشد و در میان تش با بهای متعارف منقطع ننهد و طر فایله
 بوی دود آنها میوی همان کل باشد چنانکه مثلاً چون دخت کل را تش وادون بوی کل و بهر بهمن سهرافیناس باید کرد و بدون
 تش وادون هم میگوید که اگر کسی باغچه را به میوه طلبا و دختهای کاغذی رنگارنگ خالی از لطف و کیفیت نیست چنان دخی
 بران بکار برود که سبزی و نازکی و دختان کاغذی بصورت و دختان اصل نمایان سلطان گفت از سه سال بیرون نیست
 که یاران شهنشاه و کمرست با دست تمام درین نجات دارد و این نقل و رفع است البته چنان کسی را باید دید که از عجایب
 المخلوقات است پس سلطان روزی جمعی را همراه خود را همراه گرفت و اقطاع را و سیر عبد الله را و لشکر گذاشته
 لشکرها کتان بآن سمت رفت باز و فرسخ بود چون برید حادریه قراولان و قراول زاوکان و زمان ایشان بخیرست
 شتافته نزد نیل و رود و نیل سلطان از آنها در گذشت و بهل میر و سه صد کس ملازم و خدمه و هزار سوار همراه سلطان بود و تا به
 کوه رسیدند تکیه عالی نشان دیدند که چشم شیرین داشت و در دختان موزون داشت سلطان بهش ادرفته سلام کرد
 چو پیشکش گفت ای درویش چه نام داری گفت مراد ویش پیشکش امین میگوید بر سیکستی و درین صحرای بیکی
 گفت بنشینم و بخوار شاد کاری ندارم سلطان بنشیند و گفت ای دیوانه حرفی بزن که کسی قبول کند و دعوی کن که مردم
 ترا دران صادق دانند و ویش پیشکش من گفت تو از دیوانه تری که بریدن من آمده و حرف مرا باور نمیکنی سلطان گفت
 باری ای درویش چه بخواهی که مردم ترا بسبب این به چندی قبول کنند گفت بجز من بالای این کوه است هر دو بهرین سلطان
 بطریق مزاح گفت بنمات ایان آیم و ویش گفت اول ایمان آید تا ایمانیم و کز نه بخود که بعد از صحت بیاری درست کرده ام چرا
 ضایع کنم سلطان گفت ضایع چنان است که اول بخود به بنشیند بعد از آن ایمان آید از کجا که تو و دعوی خود و دفع کو برای ایمان خود می
 چرا خلل کند گفت اگر چنین است پس میاید همراه در ویش بشوق تمام روان شد و نیز از اقطاع به پهلوانان و دولاوران نامی همراه
 سلطان بود و همین که بالای کوه رسیدند طر فایله دیدند که مرکز نزدیک بود یعنی باغچه کاغذی بنظر ایشان و آمد که تش بازی بود
 بهاری داشت که باغ اصل هم چنین بهار داشتند بهمان طر فایله روان بود چنان حیرت سلطان و پهلوانان روی داد
 که در گفتن نیاید حاد قراول است و کوش سلطان فرمود که ای حامی الواقع که این در ویش بود ای کارا آرمائی هم که ترانده حاکمیت
 فی الحقیقت شهریار است میفرمایند چنان است من هم از دولت قدوم شهر یاری این باغچه را هر دو دیدیم اگر چه تش با همیشه
 می شنیدم سلطان فرمود که اگر تماشای تش وادون این تش بازی هم میسر آید به خوش است بلکه برای ضرب امثل در تمام عمر
 بکار آید پس در ویش را گفت ای درویش نجاته از مغربه از من بگیر صابجی کن و این تماشا را با تماشا در ویش شروع
 بهندی کرد که با چنان فریاد میگوئی اگر کلامه را بگوی این تماشا ترا بنمایم و الا زیاده بی ادبی کن و بهر سلطان بر چنان اوجی خندید و بهر صفت

حاکم سلطان دید آنچه گفت
 راست برآمد گفت

او افرین میگرد پس فرمود ای درویش باری کلمه برای خود مقرر کرد و بفرمانا بشنودیم گفت لا اله الا الله گفتش بین رسول الله و سلطان گفت
 ای احمق این فارسی با عربی چه ترکیب دارد و درویش گفت ترا با این چهارست پنج همزدان و اندر شما نیز اندر حال از کوه باین برود
 یا ایمان یا سلطان با امر گفت چیست که این تماشا را ندیده ام هر چند او را تطبیع بر کرد و ندانم میگوید که سنگ سیاه خواهم باشد
 سلطان با یاران خود فرمود که این کیدی سودای با اعتقاد کافر کو میجو که راضی نمی شود چه قدر که زار من خواهم میدهم و بن را هم قبول
 نکرد پس مال کافر غارت کردن درست است ما مشرب می آیم و بنو را بن اتش باز را اتش داد و تماشا کنیم حاکم گفت که ای
 شهباز از مروت در اینجا سکونت دارد و تا حال کسی او را نرنجاند درست و درین صورت دیده ما بزم می شود من فکر دیگر کردم
 برای اینکه سلطان گفت چه فکر کرده باری بگو ما هم میخواهیم که کسی از طرف ما ظلم ننهد و کافر باشد حاکم گفت خادم این درویش
 که با او همراه است با من استناست و مرد و طماع زرد و دست است پس برتسم که با بشن من او را به تطبیع عده امارت با مال خرب
 داد و راضی میکنم تا او آقای خود را راضی کرد و از خوب اکر تمام با غیر اتش مذکور می آیم ازین تماشا بنمایید و بهره مند سازد چه این
 خادم کلید عقل در دین است سلطان گفت ازین بهره چه خواسته باشد ما میدهم و قدری هم ازین تماشا بنمایید پس حاکم را خادم را
 باشا نزد خود طلبید و در حضور سلطان او را با انواع سخن آلفه راضی ساخت که او گفت من مرشد خود را برین طبعی آرم بشما که من
 و یار از سرخ بر درویش نذر کنید و در هر مغربه بمن و مید سلطان قبول کرد و احسان او بر ذمه خود گرفت آن خادم نزد
 درویش رفت و بعد چند ساعت باز آمد و گفت کیا است آن مبلغ را بیا رید سلطان همان ساعت از خانه بلوی خود طلبید
 بار کرد با و عنایت فرمود و خادم آن مبلغ را همراه خود برد و باز آمد و گفت که مرضی درویش اینقدر معلوم شد که شما و پای کو خیمه
 فروکش کنید وقت غیب مرا فرمود که تو همراه خود برو و چند دختی را اتش داد و تماشا بنمایید او را افرین کرد و گفت
 ای برادر اگر احسان کرده پس تمام کن یعنی تمام با غیر اتش برد و سلطان ما را که بسیار شاق است تماشا بنمای
 و تو همراه ما باش سلطان ترا داخل امرای خود خواهد کرد و خادم گفت می ترسم که پنجم مرا سنگ سیاه کرد و از حاکم و سلطان
 و یاران خستیدند و اعتقاد او را بهر که بود بر کرد اینند و گفتند که این مرد دیوانه است که چنین کو میجو و تو چه دیوانه شده که تو
 او را بپذیر میدانی خادم ساکت ماند و بگفت ایشان راضی شد القصه باسی از شب گذشتان خادم آمد و سلطان را
 با جمیع امر بالای کوه برد و بعضی از جماعت را از باقی نیز همراه شد و در مجموع صد نفر بود و لیکن همه سرداران و عده و سپه سالاران نامی بودند
 اما درویش پیشش پسین بر بان خادم دیگر که یار این خادم بود شنید که او با سلطان اتفاق کرده و چنین اراده کرده که تمام با غیر
 اتش داد و بسوزاند و هیچ باقی نگذارد و خود را بجای تمام در اینجا ساینده و تا آواز کمال غصه کار و بردست آن خادم زد و او را
 زخمی کرد و گفت ای فلان بی پیر معلوم شد که تو مرتد شدی و از من کردید با محمدیان پیوستی و او را گذاشته تشیع بر سلطان انداخت
 حاکم قراول که نزدیک سلطان بود بدست خود تشیع گرفت چنانکه مجروح شد و با وجود جراحت با و بیدار و او را بر بست گفت
 ای شهباز حالا حق بجانب شماست که این کیدی کافر صریح بجای کرده بدو تمام با غیر اتش داد و تماشا کنید و بعد از

تماشا این گیدی را سراسیمه سلطان بر جامه الطاف کرد و فرمود تا با غنچه را نشس داد و بزرگمندی نشس بازی سوختن شروع
 اگر چه تماشا که جامه نقل کرد و بود همه و دید و دو خوشبختی الواقع نمیدانند لیکن بعد از چند ساعتی در انشای تماشا همه بهوش
 گشتند و بدام که معادان گرفتار شدند و توضیح این را از سر بسته آنکه قطعه رو با عیار نشان ناسکندی این مکر را برنگشت
 و این با غنچه را هم و بهر عیاری ساخت و رختان بهوشی و بهوشی و بکر و جوف ان انشیازی تا بر کرده بود که اردوان همه
 بهوش گشتند و قراول حامد و خاوان ان در ویش و همه مردان ان در عیاران این حرام زاده بودند و ان در ویش و ان
 حرام زاده بود که بعد از بهوش شدن سلطان معاد و ان همه را بسته از ان طرف کوه داخل مکر که تیار کرد و بودند و شده را در انضم
 و بهوش گرفت و در افریقیه آمده همه را و قید کرده گشت تا خبر نشان و در انجا میانها که پائین کوه بودند و صبح بعد از انتظار
 بسیار بالای کوه رفتند با غنچه را سوخته یافتند و اثری از سلطان و دلاوران انجا ندیدند و در به آمدن انجا بنر کسی را نیافتند
 چرا که ساکنان انجا به عیار و شکار کردن ان قطعه حرام زاده بودند و مردم سلطان خاک بر سر کنان بلشکر آمدند و خبر با اطلاع و بعضی مردان
 که مانده بودند و انرا اطلاع کریبان را چاک کرد که سلطان با صد سه دار انخرک باطیو و یکبارگی اسیر کفار شدند و اما چون این
 فرود نشان رسید که عیارش جکر و جکر که او هملت نیز مکفته عیار خود از سلطان خواسته بود و میداشت که ان
 حرام زاده کاری خواهر کرد و طیل جنگ زور خم و بهر بهر شده بود و میداد ان رفت اقطاع او را مقابل کرد چون درین ایام ستاره بل
 اسلام در گردش بود اقطاع زخم خورد و زور دیگر مکر که رفت از دست نشان زخم را بر گشت و بعضی اسیر شدند و قیام کوه
 نیز الطام خون بر زو القام خون بر زو را زخمی کرد و بعضی را اسیر کرد و غرض که محبت جاتی با اهل اسلام رویداد که در نوشن نیاید اما نشان
 برین اکتفا نکرد و شب خون نیز آورد و شکست در اسلامیان افتاد و بارگاه جباری و خزان و چاهر خانه سلطان را کفار بشارت
 بردند و صاحبی کردند و صبح بود که اهل اسلام اقطاع و غیره دشواران را برداشتند به حمکه که گنجینه و پناه گشتند و نشان ان کوه
 محاصره کردند و نشست و هر روز بغام میداد که ای ابوتر بیان بیایند از عقیده خود برگردید و غزاله ابو جشم را بمن و میداد و الا هر چه
 بیند از خود بیند تا کی در کوه خوابید بود اخر همه را خواهم گشت و یک مشتق را از من و نخواهم گذاشت غزاله و لاله
 درین سفر همراه سلطان بودند و غزاله بارها قصد هلاک خود کرد و لاله او را مانع آمد و ابو المنیا نیز از روی بخوم خبر سلاقی سلطان و باز
 رسیدن در لشکر بیان میکرد و غزاله را اندک تسلی شده و دلاوران اسلام همه در لشکر باقی مانده بودند و همه زخمها را بودند و
 سر کرده ای این بهادران همه در قیفته بودند لیکن این دلاوران هم جارتی کوه را مورد حال بسته جنگ مردانه میکردند
 اقطاع و برادرانش با وجود دشواری بودند و مورد حال حاضر شده مردم ترغیب و تحریک میکردند و لشکر از زبان
 ابو المنیا از بنم تسلی میدادند و نشان قیام کوفی را در لشکر گذاشته خود متوجه بوش می شدند و کای قیام برای بوش
 کردن کوه میرفت و تا نشان در لشکر خودی ماند لیکن لشکر اسلام بر سیه نوعی جنگ میکرد و در و قوب و تفنگ خلا
 میکردند که یکایک دست خوارج بالیشان نمیرسید و تا نشان چار و در کوه را محاصره کردند و نشست و با خود گفت که تا کجا جنگ خواهند

کرد و آخر که آذوقه قلیل که همراه ایشان رسید تمام خواجسته نمود و بخود اطاعت خواجده و غزاله بخت من خواجده آمد و لامی تر که اتم تاخیر نمود
 و این حرام زاده تعریف غزاله را از زبان ثعلبه عیار خود بسیار شنیده بود و عابانه عشق اوجی باخت زیر که ثعلبه حرام زاده اول متبای بصورت
 مبدل و لشکر اسلام ماند و تمام اخبارات آن سکنه ظفر انور معلوم کرده آخرین عیاری را بنا کرده است و با این حیل سلطان معده لاوران
 نمود و بام باز کرد و تبار شد و اقصای غیر هم اگرین اما شما چند کلمه از شناسه او قایم ملک ابن سلطان فرمود که گوش کنید اما رادیان اخبار و ناقلان آثار
 چنین روایت کرده اند که بعد از کوچ کردن سلطان از ارسلان باو شبی شناسه او قایم ملک در عالم واقع دید که بر پیش سلطان ابو القاسم
 یا جمعی از دولادان در جاده مار یک نشکر ظفر انور پیش بالای بلندی است لیکن دور او اتش گرفته از بول آن واقعه نوحه کشید و بیدار
 شد و بیخاتون و بچهرش صالیه خاتون آواز نعره شنیده سیم بر سر فرزند رسید و احوال شناسه او گفت من در حق
 پدر خواب پریشان دیدم از بول آن بیدار شدم گفتند بیان کن فرمود بیان آن همین است که بفرمای تا خوش رازین کنند تا
 من خود را بخدمت سلطان بر آردی معلی بر سامنم آرام ندارم بلکه سلاله در در کوشی نیر انجا و خدمت سید خاتون بود و با هم
 اخلاص تمام داشتند سلاله شناسه او را از جان خود غیر تر می داشت از پدر بیدار شد و احوال پرسید سلاله گفت ای مادر مهربان
 در حق سلطان طرفه خواب خوش دیده ام اکنون تا خود را در آور و در سامنم آرام ندارم سید خاتون و سلاله نیز گریان شدند
 خبر سید غزاله بن و دختر فدا شده آمد و احوال شنیدند سید غزاله بن گفت ای فرزند خرم بیان کن چه خواهی شناسه او بیان
 کرد و گفت ای پدر بزرگوار ما خبر رفتن مادر و آرام نیست گفتید اول متوجه فرشته خبر یار و شناسه او فرمود که اول از من راه برای خبر
 نخواهم فرستاد حالا همین فردا میروم و الا خود را بپاک میکنم سید غزاله بن ناچار شده خدمت داد و گران ملک سپهر سید
 غزاله بن نیز همراه خواهر زاده شده و متوجه فدا و جلالتنا و با و از در شهر اسوار متوجه فرقیه شدند و منزل پنجم بود که کوستان رسیدند و گوی
 از بالای کوه دیدند که نمود و مو که جنگ داشت سلطان زاده و رحمان جامنشل که زید بهتر و فدا فرمود ای برادر این کرد که از بالای این کوه
 می آید بخت و فدا گفت اگر حکم شود فرشته خبر یارم شناسه او را و گفت بر نیست آخر کار ما بخت ما همین که جنگ کنیم و او را مظلوم
 و همیشگی لیک خدا فضل کند اما خبر جنگ خود معلوم کنیم بلکه کسی دشمن بن باشد بدو خدا او را بکشم متوجه فدا روان شد و قصد کرد که از
 بالای کوه عبور کرده بروی ناکاه پیاده را در یک جلیلی تمام از اطراف می آید و فدا او را بوضع هر عیاران کند و او خاک پنهان کرد و گفتا
 خود کرد و بر سینه او نشست او گفت که از مظلومان ستم رسیدگان چوینخواهی بگذر تا بخدمت سلطان رسید و بر او خود برسم
 فدا که این را شنید از او برخواست و پیش شناسه او را و در حال را گفت شناسه او را زوی پرسید عرض کرد که ای شناسه او به بلن قبال
 در پس این کوه چهار فرسخ بهتر است که او را ناصیه مغرب میگویند موسی بن نصیر که در وقت بنی امیه حاکم شده بود آن شمه
 ساخته بود و درین وقت از دولادین موسی بادشاهی سلطان نصیر نام داشت چون بهر دسپری پنج ساله که منصوب نام دارد و بفرست
 که داشت و و ختری نیز از زن دیگر و زاده سلاله زوی ماند و آن دختر با سیم حاکم قبلا نیه مغرب که قابل شاد نام دارد منصوب
 مادر دختر در حالت بیماری نصیر بر ما و خود نوشت که بر زنت من حضرت در پیش دارد زود فوج را بر داشته به حکومت

مستقل باش منصور بن نصیر را بکش قابل شاه با بس خود قبول بن قابل رسید بعضی از امرای طرف داری بگریه و بعضی جانب
 دختر گرفتند و جیل نام دختر نصیرت جنگها و میان آنها قابل شاه عالم گشت ما در حضور پسر خود گرفته بگریختن قلعه حصن موسی
 که قلعه دیگر بود و رفته حصاری شد بر دوز بر سر قلعه مذکور محاصره و جنگ است و مقتدر قتل منصور پیش نهادیم آن خواجست ما در
 منصور نامه سلطان ابوالقاسم صاحب خرج شنیده می شود نوشته که در شب ما قبول میکنیم بشیر لیکه شما این بار از سر واقع
 کنید آن بود که من از طرف او میفرستم شما را و فرمود خدا حافظ سلطان است من اول این کار را بکنم تا نام من روشن شود پس
 روز دیگر از همانجا راه گرفته از میان کوستان گذشته بحسن موسی رسید و دفعه خود را بر سر قابل شاه نزد یک
 بود حسن را فتح کند بر گشته با شما را و مقابل شد شما را و بعد از دو حملات او را گشت سپه لارا و بعلول قبل تن نام و لا و
 بود از دست سیر رکن الملک بچشم شتافت مقبول بن قابل اسیر شد اطاعت کرد حکومت ناصر بن ابام منصور نوشتند
 و بنحرو زاین بهم انفصال شد شما را و مقبول را با بانزده هزار سوار همراه گشت ما در حضور تصدیق شما را و شد در شب جمعه که اهل خلافت
 اتفاق انرا در شب ناحق گفته اند و ان ملک رواج یافت حق بحق و در رسید شما را و از آنها برگشته متوجه افراسیبه شد است
 و هفت هزار سوار در رکاب شما را و بود روزی بنشتر لی رسید بشکار بر آید عقب آهوی که کتاخت از چشم مردم جدا افتاده
 کوستان بی بود ناگاه بجای رسید که بلندی بود و مرد و پیری را با لباس عیاری دید که در برابران بلندی نشسته همین آهوا
 که شما را و از عقب ان تاخته است بدست آورد و بچ کرده بکیاب کردن مشغول است شما را و بروی بانگ زد که ای عیار
 این آهوا پیش من گریخته تو چگونه رفتی گفت ترا بکار برآه خود برو بهر قسم که توانی گفتم شاه را و در حیران شد که
 این عجیب مردی باکست و طرف گفتگو دارد اگر رستم وقت هم باشد چنین سخن بی باک نگوید البته که دیوانه باشد اما ای قائم
 عیار معقولی می نماید اگر تو کوی من کنی و دیوانه نباشد یا نه و این اشارت کن الملک رسید قائم الملک انکی و در آنرا و
 شده و حقیقت ان عیار با خود فکر میکرد کای غیظش میکرد قتل او میکرد باز خود را نگاه میداشت اما رکن الملک
 بشما را و رسید شما را و گفت ای برادر این مرد پیری که بالای این بلندی بکیاب پیری مشغول است آهوی بابت
 مرثی دانم بچشم گرفته است که باین خاطر چه شسته منکه با او سخن بگفتم مطلقا نماز نیاورد و جواب درشت داد و چنانکه من
 او را دیوانه بنمایتم تحفظ حرمت خود کرد و قطع سخن کردم و اینجا آمد رکن الملک گفت ای شما را و من بروم بهر نیم کسیت شاه
 را و گفت برو رکن الملک در پای ان بلندی آید بانگ برآورد که ای عیار حرف از پیر پیر شده عقل از تو زایل شده نمی
 دانی این که بود که پیش تو آمده بود تو با او سخن دیوانگی گفتی و بی ادبانه و کتاخانه حرف زدی بر آنکه پسر باو شاه کل مغرب بود
 و این آهوا که تو کیابش میکنی از پیش او گریخته بر خیزد غدر خواهی کن و شکار او را بطریق اندر و حضورش سیران عیار گفت هنوز چند
 پیر نشد و ام که عقل از من زایل نمیشود شمت من بود از پیش او آهوا گریخت که سینه بوم گرفتم و اگر پسر باو شاه مغرب است که باشد
 من نیز با او رجوع ندارم میت هر که مان از عمل خویش خود منت حاتم طای نبرد و رکن الملک شکر گفت هر چند که تو احتیاج

با وداشته باشی از نشانان بایتر سپید خصوصاً این نشان را که در شجاعت بیش است مثل قوسه عیار را می توانم بخم کندست با وجود این که شکر او سر
 کند بند و اگر بدست شکر خود را را بکشتن و در چه مضایقه و ظالم و ما معلوم باشم رکن املاک نیز با خود گفت که در واقع محب
 کسی است باز گفت ای عیار خیر رکاب او را در رکاب مرا بوسه ده و گوشت خام و پنجه را بر داشته بسیار عذر
 بخواد ملازم او شو برای تو دوست عیار گفت چون خوبی شمار با معلوم شود چه مضایقه بالفعل که کر سنه ایم کبابی خورد و به حال
 ایم این وقت نمیدانم که نشان او چیست و که از او چیست دم نقد با و شاد وقت خودیم لیکن ان عیار نیز در حال ایشان
 حیران ماندم یکی را طفل سینه ساله و یکی را نشان ده ساله دید با خود گفت که با و شاد و در این مغرب خود عبد الغریز
 مکرانها خویشان او باشند و او خود پیری نداشت اما رکن املاک و غضب شده گفت ای عیار شورش است بخوشی
 خود بیا و الا بتیر جان شکارت از بادارم عیار گفت ای جوان جان خود را مستلایم مثل تو ده طفل نیز نمی توانم مرا
 از بادار آور و رکن املاک تیر بجای او انداخت عیار بخیر تیر را قلم کرد و در بدل جنان تیر ناوک بر سینانی هر کس که
 املاک نه که بر و آید رکن املاک بپاوه شده نشان او نیز هر کس تراخته عیار را بپاوه شده تیر گرفت هر دو سوار و پاوه
 تیر آن میاد نیز و نذر او بخیر تیر هر دو را می برید و میگفت که ای جوانان رحم بر جوانی و جمال خود شما هم بکنید چنانکه من بر شما هم
 میکنم قسم بین و این خودم که گشتن شمار و دزد من از آب آسان ترست و رانهای این هنگامه گفتگو بهتر و فایده رسین
 که نظر بهتر و فایده صورت ان عیار افتادلی اختیار گفت ای استاد ما کو متر خرام عجبی نیست عیار گفت ای فرزند او از تو
 با و از وفا میاید و فاد وید و سر و فرم استاد و گذاشت احوال هر دو نشان او را بیان کرد متر خرام شده مندرست قیوس
 نشان او را کان بجا آورد و حلقه غلامی نشان او را فایم املاک و گوش کشید بهتر و فادوی پرسید که ای استاد باری
 بفرمات حال کجا بودی که بعد از سالهای سال جمال ترا دیدم گفت ای فرزند دو سه سال در ایران بودم و چهار سال در مکه
 سیر کردم سه سال در روم بودم و پنج سال در حیف و کربلا ملی گذرانیدم بعد از آن به شهر فتم هفت سال اینجا گذشت
 و دو سال دیگر در توران و مشرق گذرانیدم حالا بعد سی و دو سال باز در اینجا رسیدم نشان او را گفت عمر شما چه باشد
 گفت از شصت متجاوز است و فاد او را و کساله دیده بود من در آن ایام سی و پنج سال عمر داشتم جوان بودم ای فاد این
 بر شعور تو که داشتی گفت من شمارا چند روز پیش ازین در خواب بهین صورت دیدم شب ناختم شما خود من گفتید
 که ای فرزند من بهتر خرام عجبی استادم و دانستم که خدا نخواسته شما ازین عالم رحلت کردید صبی فاد تو بروم شما خوانم
 و از آن روز همیشه در فاتحه مغفرت شما را یاد میکردم معاف خوا بید کرد و خبر نداشتم که شما بفضل الهی زنده ای یا امرد که شما را
 بهمان صورت دیدم همان کردم که شما با شید بگو کل نام شما را برده فریاد کردم راست آمد احمد فک که باز شما را سلامت
 دیدم انقصه شما را و نامتر خرام را همراه گرفته او را روز دیگر کوچ کرد و متر خرام بهین رفت که فریاد و آواز و منزل
 نهرین احوال شکر گفتار و ضعف شکر اسلام و قید سلطان عالی مقام با صد و لا و ذوی الاحترام بعیاری ثعلب و لا اهرام میده

اگر نظر باند تر باره با و کنند
 عیافت و حال شکر را ندیدیم که با و بخم

معلوم کرد بازگشت و در خدمت شاهزاده معروض داشت شاهزاده قایم الملک برای پدر گریان گشت و گفت میروم تا
 پوست از کاسه سر نشان و نقیان و نقیبه برکتی مته خرم عرض کرد که ای شاهزاده وصلی گشت که شمار دو صاحب نقاب بر روی
 نو و بنید از بر و روانه شود بر چه هر چند حق تعالی شما را صاحب جرات و قوت افریده لیکن نشان شما طفل به بند و خاطر
 نیارد و در صورت نقاب داری معلوم کند که گیسیت شاهزاده مشورت خرم را پس بنید و نقاب اخته موکن ملک نشان شاهزاده
 نشان روزی بشکر اسلام که بر کوه پناه گرفته بودند پیغام کرد که تا حال رعایت شما برای خاطر غزاله کردم که تا زنده هست من آید بنید
 حال دست از غزاله نیر برداشتم قسم خوردم که در بوشش خود تا کوه سحر و شما را متصل کنم آرام نیکم که غزاله زهر خورده بود
 پاک شده نمودن کاری ندارم بهتر است که حال ام غنیمت غزاله را بمن و مید و اقطاع بملک خود رود و مردم دیگر بعلوفه هشت سالین
 اگر خواسته باشد ملازمت ما اختیار کنند و الا خون شما بکودن شما چون نامه با اقطاع رسید و جواب نوشت که ای حرام زاده
 حق تعالی حافظ ناموس نبیره خاص خود سلطان محمد میریت و اگر دست تو میرسد تا حال کوتاهی نمی کردی حال ام چهار دستت بر این صحن
 بکنم نو بر تیر شده و الا ترا کی میکشیم که کوه بخوری و اگر نش مروی داری القدر بر کن که زخم من به شود و الا تو دانی اگر چه
 نامه روی بر تو ختم است چرا که بقدر فتن سلطان هم البته بی ثبوت نوشته بلکه غالی تو باعث آن بوده باشی نشان از شینان
 بن جوانی به دست و قسم خورده که فرادار از روزگار ایشان بر آرم روزی که ثعبان را در شکرت گداشت و خود بر سر کوه روان
 بشکر اسلام جایا برشته بهما که عبارت از مورچال باشد قایم شدند و تا نشان نیز بمردم خود تاکید کرد و گفت که امروز که بعد از
 فتح عمارت اهل اسلام بر شما معاف است چنان کین که از آن باز گویند القصه از چهار جانب جنگ انداختند و سلامیان
 نیز اگر چه قتل مخالفان و جماعت از آن نشانان تقصیر کردند اما آخر کار ایشان شکست بهما جات و آمدن غزاله و لاله تباری جام بر
 بود که همین که بشنوید که اقطاع شکست خورد و پاک شده شد و تا نشان بکوه برآمد و سر خود را اقطاع و لاله و آن او با وجود جرات سلاح
 پوشیده جنگ میکرد و به لبش میگفت که نان ای محبان ابلهیت عیالم سلام مردن یکبار است مردن بکوه سید تا جام کوه
 نوشید لیکن ماندن بکوه سیاهان تا بکوه سید نعره ای می از مسلمانان بلند شده بکوه نیز میرسید با کاه از قدرت
 مسبب سبب همان وقت گردید و با شد و نقابدار باسی هزار سوار در رسیدند و احوال را معلوم کردند بر شکست خورده و در مشورت مشرط
 یکبار یک بانجا آمدند که بار کاه و چواری و خزان به سبب تسلیم و جبر بان ما و نجا بود و این همه را یکجا کرده داشتند و بگویند تا نشان از برای خطیفه
 مقرر کرده بود و از آن مطلقا تصرفی در آن و قیاس نه بود شاهزاده این را معلوم کرده با گن الا گفت که ای دلاور من بجنگ ثعبان
 کوفی مشغول تو اعم شده و غما بار کاه را بار آورده میرسد و بجای از خیمه سلطان بود خیمه ما را بر بکنید مته خرم در تردد این کار مشغول شد اما شاهزاده
 فتح خود را چهار حصه کرده از چهار جانب رو به لبش که مخالفان آوردند باز بردارد و فرستادن و حملان نیز هم ایشان بودند اول بر سر بار
 و خزان آمد و بار کرده بشن از خدمت شاهزاده قایم الملک با ستاد و رکن ملک روان شدند با قان تا شکندی و از قان کوه
 و میعاد تا شکندی و غیره بجای آن رکن الملک نوبت نبوت معارض شدند و رکن الملک چاکر رس را گشت و یکی را مته خرم بچشم فرستاد

نختم جبین

حملان

صحیح و سالم بارگاه را در لشکرگاه خود آورد و نوازمانان کوفی این ماجرا شنیدند که دو نقابدار بر لشکر روزن خون آوردند و یکی بارگاه
 جباری را با خزانده اسباب بر برد و یکی استاده و دست کردید و میکند نقابان کوفی آن وقت حاضری از بر ما میکرد و چون این خبر
 گشت یاران این نقابداران منلوک انکجا بهم رسیدند مردم گفتند که چون ملک بر طلل دیدند هر کس دعوی اخراج کرد و آنها
 نیز مدعی سلطنت باشند بهر حال نقابان خبری خود و خود و سلاح پوشیده سوار شدند و شناخته او قایم الملک استاده و حرب میکرد
 و هر که در مقابل آمدی از پیشتر اندازد و حمله می نمود و این ان نمیشدست که سلطان بارشاد شیخ و عبدالین معبر حمله کردند
 در دست آورد و بود بفرزند خود و بخشید و روئین شکافت خطاب دارد و قریب با نزد کس از سر و اجاعا عتداران بهیم فرستاده
 مانند نروای و مان و شیخ و ان بل من مبارز کو یان استاده بود نقابان کوفی که از نسل این زیاد و بنیاد بود و رسیدند و اجار بر
 کشید که ای نقابدار منلوک کسی که با وجود دعوی صاحب خروجی مانند زمان نقاب بر روی انداخته همانا زنی که صورت خود را
 از شرم بمر و ان نمی نمائی خوب اگر صورت خود نمی نمائی نام خود را ظاهر ساز که بی نام گشته نشوی شناخته گفت نام ملک انوش
 جان ناپاک خارجی ای حرام زاده بعد از قتل تو نام من خود بخود روشن خواهد شد زبان به بند باز و بکشام مردم نقابان هم گفتند
 که ای امیر با نام او جکار واری کار او را تمام کن که عالمی را قتل کرده است کسان چند را از پای و را آورد و که هر کس ام رستم و اسفندیار
 وقت خود بود از نقابان نمیشدند ابر حواله آن نامدار کرد و شناخته خود را بهم شنیدند و او که مانند خیار تر برید دست نصفت
 ان و دوست او مانند او را نیز بر ^{انداخت} شناخته او را در کرده و شنیدند خود را بر داشتند و با شیر پرو رو کار گفته و در
 بدل چنان بر فرقه ش زد که از تنک مرکب که زد و چهار بار کاله بیفتاد مردم بروی هجوم کردند و مردمانی که با شناخته او بودند بر ایشان تاختند
 و حکم شناخته و تنک که در کتان از لشکر ایشان بر آمدند و خیمه و خراگاه را بجای که سابق خیمه سلطانی بود زده بودند از تاشان تا شکلی
 عرض کنم که ان حرام زاده واد بخلا و دشمنان طبیعت رسول خدا بعد از دست تمام با اهل اسلام بران کوه می جنگید و مردم خود را با ^{نقابات} زیاد
 امیدوار میکرد و میگفت که امروز تا کوه را از ایشان نگیرم باز با من نیستید مردم ان گروه نیز تر و نمایان میکردند و طرد اضطرار
 بر میان بود اقطاع و برادرش با خود مقرر کرده بودند که همین آن خارجی ملعون بالای کوه رسد بکبار کی زخمی و غیر زخمی هر که باشد
 مجموعی بروی تله کنند هر چه با واد و غزاله و لاله کاسه تا مردم دست داشتند اما ابوخیار و مبرم بالیشان تسلی و تسکین داد
 و میگفت که خاطر جبار بر همین امروز یک فرجی بشماروی میرد و اطمینان حاصل می شود و تکلیف چند ساعت دیگر با
 دست طرفینک عیار هم با سلطان لقبیده و قته و شهبه و جبارست اما از نجانب تاشان کرم جنگست و خود را قریب بهم کرده
 رسانده بود وقت زوال شمس بود که قلبه رو باه بازر رسید و احوال آمدن نقابداران عرض کرد و تاشان گفت خداوند
 کدام منلوکی آمده باشد بخیمان بگو که خبردار باشد و لشکر را تا یکدن تا ان نقابداران رانده بیرون کنند بار و ویم آمد که یک
 نقابدار بارگاه جباری را با خزانده اسباب و چهار بالیها بر برد و تاشان بر اسان و مترو و شتر گفت اگر بر میکردم کار اینجا از
 دست میرود و بر نقابان را بگو که که مردم که چنین منلوکی در لشکر آمده کاری کرده رفت و تو تدارک ان نکوی ای ثعلبه

شهری

اول تاشان تاشان

زود بود و تالیف کن که آن بارگاه خود را از انبیاستان و انبیا بر خاک تیره یکسان گردانند و بخت با سیموم آید و بخت تیره
 نسیان این مرتبه بای تا نشان سیموم نمازد و بول غلیم دل او را یافت ناجا بکشت وقت کشتن تیری از دست قطع بر
 پیش خود که دو انگشت جا کرده تیره را بیرون کشید با دل غنا که چشم نمناک و اصل شکر شد وقت تمام بود و طرفه شکر
 در هم بری یافت آواز مال متعلقان نسیان با آسمان میر سید بشن بارگاه بلک در تمام شکر لایق بر لاس افتاده بود بسیار
 بسیار کد بریشان کشت و اصل بارگاه متعلقان نسیان فرود و در این خارجی همه را دلا سدا و دجرج رطلید به معالجه زخم
 نحوشت فعال بود و انجانب اهل کوه را از استماع این احوال الطینان تمام حاصل شد شکر الهی بجای آورد و نذر انجبار راسته و نذر قطع گفت
 ای زردان فلک اگر توان روز عمر با سلطان می بودی بر کز روی مری واقع نمی شد با انجبار گفت که هرگاه مقرر چنین بود چگونه
 عمره با ششم و این قران را من در طالع سلطان دیده بودم لیکن وقت رسیدن تیره فراموش کردم صلاح خاطر من زمانه قطع گفت
 ای ابو النبیا توانی که احوال این نقابداران رستم توان را که ما را بسبب آمدن ایشان الطینان حاصل شده معلوم کردی که کیستند
 و از کجا آمدند و با سلطان آیا دوستی میزند یا با او تیره می اندازد که بارگاه و خبر اند و آورده اند ابو النبیا تحقیقت را از روی علم
 معلوم کرد و گفت که باران این نقابداران من ذات سلطان اند و عالمی که شایسته و قایم الملک در کن الملک با شکر قطع گفت
 پس اگر مصیبت دانی من امشب یکطرفه بکسیه شکر با شکر او ملحق شویم ابو النبیا گفت عین مصیبت است پس قطع دلاوران او چنان
 کردند که غزاله دلا را سوار مرکب کرده بخانه راقب کد شسته بران مردم زدند و جمعی کتبی را کتبه زدند و فرود آمدند و لبشکر ملحق
 شدند تا نشان این خبر را شنیده و غافل شدند لیکن گفت خوشی که همه یکجا شدند و بعد از آنکه جاق نعوم و نقابداران را با ششم لشکر ایشان
 به را خواهم کشت اما چون شایسته و قایم الملک کن الملک خبر یافت نوله شایسته شکر سلطان انحر که آمده با این لشکر ملحق
 خرم کردید و نرسیده به تیره و فاکت ای مهتر یا ایشان از حال واقف شدند و شایسته به شکر گفت شایسته ابو النبیار نیم زبردست
 همراه ایشان است غالب اینکه او از روی علم نجوم و ریاضه گفته باشد اما چون صبح شد قطع با جمیع دلاوران و دیگر ابو النبیار بیدون ۲
 نقابداران آمدند و مهتر شایسته همراه ایشان بود پس که نظر مهتر شایسته به مهتر و فاکت و با وجود نقابداری است و خود را از آوازشناخت
 و گفت ای استناد امله مد که تو وقت رسیدن و فاکت و دست و او شایسته نقاب از چهره او برگرفت مردم را بگفته
 ابو النبیار یقین حاصل شد ملازم است شایسته و بجای آورد و مهتر خرم گفت هنوز آمدن شایسته و او را مخفی دارید و شایسته نرسیده و این را از
 افشاکنید شاید دین من کاری براید و تالی الحال بکار آید چون شایسته مهتر خرم بصورت مبدل با بارگاه تا نشان حاضر شد تا نشان
 غلبه بخورد و نسیان را با و کرد و در میگرد و حبان بن نسیان را دلا میگرد و میگفت که اکنون من بیای بر تو ام و تو هم جوان رشید
 غم مخور وقت قتل بر کجا بودی گفت ای کم خجسته انروز بشکار رفته بودم و در بیغ اگر من می بودم کی میکذا شستم که اصل و امیکر
 بدرم شود و حالا تا من بخوبی بد خود را نخواهم کشت زنده که چگونه بر من کوارا خواهد شد تا نشان گفت صبر کن تا زخم تیر من به شود و لب
 جنبک نزنیم به زن چگونه قصاص خون بدست میگیرم نوبت تو بجز انخواهد رسید بعد از آن که غلبه رو با و باز عیار کرد و گفت

مد
مکتبه

ای ثعلبه با وجود این عیاری و مکر که تواری تا حال خبرین نقابداران منکوب برای من بیاد وی هست که اگر آید از نو با من چه عداوت
و با من چه مروتی چه صفت داشت که تا رسیدن به پیش کا نایان کردن ثعلبه کشت بکمان من از خویشان این پسر را مشرب
میر و هم تحقیق کردن چرا دوست و بر یکی از ایشان را بستی آم تا نشان گفت اگر چنین کنی بکمان من عیاری سابق تو هم باین سر
مبتخرام گفتگوی ایشان را می شنید برای اینکه بتدریج صورت را بگو میدادست و آن وقت بصورت یکی از ملازمان خاص شده
بود این گفتگو را شنیده بیرون آمده بیارگاه نشانداده آمد و خوا نگاه او رفت و حقیقت را بمبتخرام آست که ثعلبه حرام
زاده که بکمان من سلطان را هم البته آورده و از غایتی تیر کرده چنانکه سابق برین هم این خبر را از لشکر ایشان بحسب اتفاق رسیده
برود بودم اما کمال مشرب برای ذر ویدن نشانداده بود و میانه عیاری میگویم باشد که ثعلبه را بگیریم پس مبتخرام و ناچار کرد که
عوض بگویند تا دست عدلان را خاص که بر کرد و تحت خواستند آورده بود و نیم را مخفی میگوینی کرد و در بستان خود بنده و مانع کرد از پنهان شدن ثعلبه
نصف شب داخل شد و همه جا میکرد و تا داخل خوابگاه شد بکشته مبتخرام با سواران چای و خواب علی رفته بودند
ثعلبه فرصت یافته داخل بارگاه شد از اینجا خوابگاه رفت و دیگر که کسی نفیر خواب بلند کرد و اندکی عیاری بر آورد و از وی
بیهوشی در آن برگردید خواست و کم کنی بیهوشی که در لخته و عود میزد بود برایش اثر کرد و با اشاره مبتخرام خوابگاه را نیر
از بیرون بسته و مبتخرام از جانب تنجی کرد و ثعلبه از آن صدای را فراموشی کرد و فکر کردن کرد و از خوابگاه را بسته یافت
این طرف و آن طرف دویدن گرفت تا دو بیهوشی خوب اثر کرد و هفتاد خرام و دوازده نگاه بر آمد و از بسته نگاه
نیز بیدار شد معلوم آن تخت نه و از وی حقیقت قیود و لا و آن و سلطان را تحقیق کرد و با نوع غذا بشکستند نوعی که بری
طایفه نگاه مبتخرام بصورت یکی از شاگردان ثعلبه که حملای نام داشت خود را بر آورد که مبتخرام را بواجبی می شناخت و لشکر
مخالفتان رفت بعد از آن نزد تاشان وقت شب رفت تاشان مشرب میخورد و بصورت شاگرد ثعلبه شده اند و
رقعه سبز میر و کناره انداخته بر رفت تاشان در آنوقت ذکر ثعلبه در میان داشت چه با خواص خود می گفت که از وی شب
ثعلبه فتنه ست که کاری کند تا حال خرابه برسد چون رقع در دامن او شاکر و علی ثعلبه انداخت و بر رفت تاشان چون در آن
وقت مشغول فکر ثعلبه و در فکران بود ملتفت بان شاکر و علی نشسته و متوجه خواندن رقع شده بودند یافت کای تاشان
چنانکه در فکر عظیم مشغول از طرف من خاطر راجع خواهی داشت که کار کردی ایم چون تاشان از مطالعه کرد و بخاطر جمع نشست
اما مبتخرام بعد از کشتن ثعلبه لعین و رسانیدن تاشان و فکران شد که نبوی سلطان را معذیران اذیت را باید کرد و بستم
و برین تدبیر بود تا اینکه روزی در لشکر اقطاع شخصی را یافت که صورت و قامت او مشابهت تمام با تاشان داشت با خود
ای خرام این را راضی کرده اگر بصورت تاشان برای کاری برای چنانکه پدر تاشان هم اگر به بنده نشناسد بر تدریجی بکار
فکر میکرد که چه کند آخرای او یک کار که عنقریب مرقوم ملک بیان میکرد و قرار گرفت و پنج با خود صمم کرد و بود غیر از مبتخرام و بچسب
گفت روزی پیش نشاند و تقایم اما که آید عوض کرد و علامت تیر شوق شکار بسیار داد و نه بوضع عیاران بلکه بطور سلطانین

و درین مدت عمر با هر که شایسته شده ام از سلاطین از وی فوجی گرفته مانند نشانان لشکر رفته ام تا بران از ضایع می امیدوارم
 که صاحبزاده غیر چند سوار همراه من دیدنشان داده گفت به فوج محکوم پشت بر کر اینجای می بهتر خرام بالصدی سوار و افق مرضی خود انعام
 لشکر به چیده آن شخص شبیه نشانان را که در لشکر اقطاع دیده بود نیز همراه گرفت و بعضی از سربازان را نیز همراه برداشت
 مرضی شده و رفت و ما را نیز با خود برد و بعد از رفتن او با خواجها گفت غالب اینک بهتر خرام در بی فکر کاری رفته شبانه که گفت گون
 باشن این چه بهتر خواهد بود اما بهتر خرام چهار نفر از لشکر بطرف راست رفته در کوی نشسته آن شخص را که امثال خویش نام داشت
 بصورت نشانان چنان بر آورد که بهتر و فائز حیران شد ازین باستان و خود را بعد از آن بهتر خرام بعضی از سربازان را بصورت نشانان
 بر آورد و بعضی از مردم لشکر را بصورت بعضی از سواران نشانان بر آورد این کار را در چند روز بنوعی سر انجام داد که عقل هر عاقلی در آن
 حیران بود بعد از آن نامه علی بمهر نشانان نوشته یکی از آن سربازان علی داد که رفته بعد از غیر بر سران و نام آن سرباز لشکر نشانان
 سرباز بطلان بود این سرباز علی نشانان داد سرباز بطلان علی گشته و با کارگاه عبدالغیر رفت نامه را داد و نوشته بود که ای
 باو شاه مغرب زمین خبر درخواهی بود و در محافظت آن سید و دلاوران اود دقیقه فرو نجاتی گذاشت که پسش انقلاب شده
 با فوج قاهره آمد و نمایان کوفی را گشته با کارگاه خود را مع اسباب بدر برد و من زخمی را نیز مرا یک جاک می کشم اگر طرف با شیم
 بهتر و الا اگر نجات می آیم قلعه بند شد و می بینم تا فکر و می کنیم و آن سید را می کشم چون نامه را خواند جواب نوشت مردانه باش من منتظر
 نوشته ام سرباز این جواب را آورد و بهتر خرام داد و بهتر خرام جنگ را بر سر داد کاشت تا عیاری یا خبر داری از طرفین
 بیاید و را بگیرند باین وسیله هم جنگ را که از هر دو طرف کردند این عیاران گشته بهتر خرام بعد از تعلیفات اسلام و عدم قبول
 از ایشان همه را گشته بعضی از سربازان خود را هم بصورت ایشان کرد و جواب بحال خاطر خواه خود در میان آورد و قطع چون این عیاران
 پخته کرد و شبی با آن بالصدی سوار جلور نیز بر سر فرقیه تاخته و از آن داشت که نشانان زخمی شده که نجات می آید عبدالغیر را خبر شد
 سر سیمه شده زود در وازه قلعه را داد و ایشان را از درون گرفت بعد از آن در وازه را از سر نو محکم بسته بروج و فضایل
 بران توپ و توپخانه کرد و حصاری شد اما زود و دیگر نشانان علی با بهتر خرام که بصورت تعلیه خود را ساخته بود داخل با کارگاه عبدالغیر
 شد و نشانان علی با اشاره تعلیه علی بر کسی از همه مقدم که سابق نشانان بران می نشست و بموجب تعلیم بهتر گفت ای عبدالغیر
 و لم از غصه بر است رفودان ابتر ایمان را طلب کن تا کردن بر نعم و عم از دل میرون کم و سرشای ایشان را نیز و خلیفه مصر عیاران
 روانه نمایم و فوج دیگر از خلیفه کمک طلبم و جنگ با این سربازان نوحه است اما از من بهتر خرام که بصورت تعلیه بود عبدالغیر را بادی گفت
 ای بهتر تعلیه آخر تو رفته ایشان را نیز ندان کرد و پس از آنهم کار است که برو و ایشان را از زندان بیا بهتر گفت بسیار خوب گفت
 بعیا عبدالغیر که حلوان مغرب نام داشت ای حلوان بیا برویم و ایشان را بیا ریم حلوان مغرب بجهت بهتر روان شد چون بهتر خرام
 از راه زندان و اصف نبود و راه غلط کرد و در زندان عام روان شد حال آنکه سلطان و دلاوران نیز ندان خاص بود و ندان زندان بطرف
 راست زندان عام دافع بود حلوان گفت ای بهتر تعلیه که نیک رسائی زود که ام طرف میروی خرام تر سید و با خود بفرستید

که با دلاوران پی بکارد و در دنیای واقعی شک و دل حلاوت برید آمد و نیز تیز و صورت خرام و بدن گرفت خرام اوقات بکری کوشت را
وید برای پول نشست و گفت ای حلاوت برای پول آمده بودم لیکن باز هم آن شک از دل حلاوت بیدار نرفت سب تا و منتظر
خرام بیک حلاوت پیش افتد و بان زمان رود و منتظر حلاوت بیک چون از دل کردن فایز شده بکاست بان زمان رود و ثعلب است
والا زمان چند شاست مابین سب تا و شد مته خرام و بیک این خرام را و پیش نشتا و هر چند مته گفت ای برادر شما پیش
بروید من هم از پول فایز شده و بیک سیدم از قول نکرد و گفت چه معنی دارد ای مته ثعلب شما بزرگ با بیک همه حال ماعقب شما با
چمی شود که سب است انتظار بیک هم مته خرام لاچار شده بنابر راست لیکن حرام بود که چه کند متهوش شد حلاوت از توشش او دریا
که خالی از متری نیست میخواست که خندان زمان فریاد کند خرام نیز را و او را و ریافت و گفت ای خرام را و دلاور شده
که به حلاوت زمان تا نشان طعن کرختن مینویسند که بزرگان گفته اند که نریز به کام و سه بریای به از به طوفانی و سه بریای
حلاوت نیز تهنه شد که جگره مینویسند بجای بامن عیاری خرج کنی ثعلب علی رود و آوخت و اول کاری که کرد این بود که دین او را مقبول
مست که من تا شستیدن و شنام با قای خود را درم مردمان و دیگر که برادر مته و تهمای سبیل بود و بیک مته کرده دست
به دست او را ب تنه حلاوت چون گرفتار شد و دل خود گفت که لعنت خدا بر خلیفه بعد او باد این چه شد اما خرام بعضی بیاد دلاوران
نهیب داد که ثان ای کید بهاج است تا و تا شام بیک بریدان سید را و دلاورانش همین جا بیارید تا بیک وقت
زندان بود و در دین از طرف خرام نیز بعضی سرنگان فتنه تا بان زمان رسیدند ز دلاوری بود و شمل بر صدر حیره و دلاوری
بقتید شده بود مقتید کرد و بود خرام نیز تمکین تمام شده روان شد تا بان زمان رسید که کنون بر حلاوت یقین شد که این ثعلب
دنه او تا نشان هر چند میجوید فریاد کند و دین او را حریفان چنان نه بسته اند که دم تواند و آتیه گفت برای خدا حبیب خدا
من دانستم که سلطنت و دلاور عالم حق ال داد و حضرت ابو تراب و از عقیده که دانستم که شتم و دست و دلاوران علما
الطیبت زوم مرا بکند از دلاوران مرا بکند تا بیک گفتند پس صبر کن تا کاد شام یا به حلاوت بنابر خرام لعنت بر نریز و مرد
میکرد اما مته خرام اندرون زندان رفته بیک به حلاوت را و بر سر و قدم سلطان که داشت سلطان عجب بهر شیر را وید
ویر که دران وقت مته صورت اصلی خود شده بود و سلطان و دل خود بداشت که کو یاد دین عیاری است تا دلاوران تمام عالم است
گفت ای دلاور کستی و بیک کار دین زندان آمده گفت غلام تو ام نام خرام شنیده باشی منم این را گفته سوان برادر که
بنده را با بیک سلطان خدا را یاد کرد نام امیر المومنین حضرت مشعل کشاکش گرفته بنده را باره کرد و بعضی از دلاوران نیز بنده ای خود را باره
کردند و بعضی را سوان زود پس دلاوران و سلطان المعصم الناصر بیک گفته بیرون آمدند و هر که در راه و جاز شد بنشیند و بران
بروید که شستند بیک گفت بنشینید با بیکان چرا میگیرید آخر که شما خلاص شده اید میدانم روز کار کجام شما گشت بیاید تا شما را
سلطان خان عبدالغفور بر سر مته و سبیل هر چه خواسته باشد از ان برگیرید بشرطی که با من نیز نمیخواهد کرد و خرام گفت البته پیش
باش سلطان خان هم نزد یک بود و سر زده بیک و داخل ان شدند و بیک مانع آمد و را گشتند پس هر کدام سلام بوشید و هر یک را

برگشت جنگ در سلاح خانه افتاد خبر عبد الغیر رسید که حال صحت بخیر است بر خود بنشیند تا نشان علی دوان مردم کرد و بارگاه بود
 عبد الغیر را دست بر دست گرفته و قیام کرد و نه بر دست بلند کرد و کشته شد سلطان نیز رسید تا شام در شهر جابجا و کوچ بکوه جنگ بود
 آخر مردم به امان آمدند ملک معظم مصری با سپه خود اعظم بن معظم و جلوان عیار و رعیت سلطان در آمدند عبد الغیر قیام کرد و حواله ملک
 معظم کرد و سلطان سید احمد را شهابی را به نیابت خود موبد و از فرقه کرد و از اعظم بن معظم را همراه گرفت و جلوان مغول را کتول
 شمر کرد و از نجابا فوجی بجانب حمرا کوه روان کشته شد سلطان بهتر خرام و صبر و فاکت ای برادران من هم بخوانم که با جمیع کوهان
 نقابدار شده بروم تا فرزندم قایم الملك از خلعت من مطلع شود و به بیم درجه کار است که گفتند رای سلطان است **القسم سلطان**
 بعضی دلاوران شناسا را نقاب بر روی انداخته بودند و نقاب دارند روان شد و ملک معظم را تاکید کرد و گفت که خبر دار تاکید
 خواهی کرد که خبر خلاص شدن ما و فتح فرقه زهبار تا نشان تا شکندی نرسد تا او در فکری که هست بخاطر جمع مشغول باشد ملک معظم
 قبول کرد و قیام نمود و بپیشانی راه را بگذارد و دو کلمه از نشان تا شکندی و میان بن شعبان کوفی و کشته شدن ایشان از دست
 قایم الملك و رکن الملك گوش داری و ایان سخن پیر و سخنوران معرکه از زمین روایت کرد و اندک چون سه چهار روز گذشت
 و ثعلبه نیامد تا نشان سر کرد و آن شد که معنی دارد که امروز چهار روز می شود که خبر ثعلبه اصلا بمن نرسیده حال نگردد عیای های سالیان او
 خورش و مبدوم بمن میرسد هر چند که زمان عیاری او را بکامه بلکنه شسته است و میکشید پس فرمود تا حاکمان بهر اطفال و بچه
 گفت ای حاکمان درین چند روز بخیر است استاد خود هم کاهی رفته یا ای گفت ای امیر یک هفته می شود که من او را بر سر گزیدم
 و درین بین تکسیر هم داشتیم تا نشان روی بروم کرده گفت راست میگویند که آدم چون پیر شد حرف نمیشود این کیوی سبب چهار
 روز قبل ازین رفته ثعلبه بمن رسانید که اینک موجود است بعد از آن ان رفد را از ملازم خود گرفته بجلان نموده گفت ای قرقاق
 بهر فرقت تو این رفته را از طرف ثعلبه بمن نداد که گفت خبر من فرقت شده ام بابک بطلان مبهوت شد و که غلط کرده خدا را
 که رفته را که او در بطلان مرا کمان کرد و تا نشان تنه شد و گفت ای حرام زاد و فرقت قسم باین زیاده و این بلیم که تو داده بعضی اهل
 مجلس نیز تصدیق تا نشان کردند و گفتند که شب و دو شب نه حاکمان این علفیه ثعلبه را به بطلان آورده او یکی گفت و در این انداخته
 رفت چنانکه من گفتم که عیاران بعضی آوای حلب دارند بطلان گفت شاید کاری داشته باشد که با من سبب دامن انداخته
 رفت همچون جنکس متواتر کوای و او در حاکمان گفت ای خانه خرابان چه بلا شد که با و دیوانگی و زیاده عقل از کلامه پیر و نقصا
 شب و دو شب نه که شما میگویید من استخراغ کرده بودم و حرارت شدید داشتیم چنانکه از صبح تا صبح و یکم یکدم راه نرفتیم و جمعی
 برین کوه دارم آخر جمعی از پیاده و کوبای و او در حاکمان راست میگویند و برایشان یقین شو که حرفی بصورت حاکمان شده انگشت در
 کون ایشان کرده است تا نشان گفت آه دروغ این خود سهل است لیکن مبادا تیرم ثعلبه بیای کر فتار نشد و باشد حاکمان
 گفت ای نادان کمان من است که ثعلبه را گرفته اند و برای کاری ازین نیز غلط تر بصورت او شد که آخر کل خواب کرد و من رفته
 خبری می آید پس حاکمان به شک اسلام رفت و کس با من سخن میگفتند سخن ایشان راست نبود که میگفتند ثعلبه عجب نوعی از التلار

والسفر شد و عنقریب بنابر آهاده قایم الملک تاشان را خواست و گفت که قایم الملک هم بای کم از بی اردو حیان بن عثمان
 را خواست باز آن اولی گفت که قایم ما بنابر آهاده قایم در چهارده سالگی ولادت یافت بی بدل آن دیگر گفت صاحب زور
 ما هم که زیاده بر چند سال عمر ندارد و خدا شرم برود را انقاد و حلمان حرام زاده این ماجرا را معلوم کرده پیش تاشان آید عرض کرد
 که یکی از انقاداران پس محمد هدایت و یکی برادر زن او که عبارت از سر بود با سر و قایم الملک کن الملک نام و از نو و ثعلبه
 تحقیق در خدمت این پادشاه شتافت تاشان این سخن حلمان را گفت و طبل جنگ فرمود زخم او هم بهتر شد و بود
 و نام این جوانان نامکار از مود را شنیدند و زیاده دلیر شد که چون طفل اند و برابر من چه می توانند کرد پس روز دیگر چون صف
 کشیدند حیان بن عثمان با بخت تمام از تاشان خدمت حاصل کرد و بمیدان رفت حریف طلبی اعیان خویش را مقابل او
 رفت زخم را بر پشت اسماعیل و بر سر کس و دیگر دوست آن خارجی بچه زخم را شد و حیان شروع بلاغ زنی کرد و کن
 الملک از قایم الملک مخلص شده بمیدان رفت حیان گفت ای انقادا حقیقت تو و آن انقادا را یکدیگر بر ما معلوم کن پس
 رو بپوشی چه فایده دارد و ما سر مردان روی خود را بنما انگاه آنچه حقیقت از حلمان شنیده بودی گفت و مضمون این بیت او کرد
 بیت روی بنما و صفت میدان و مردان جهان بزرگ را رو بپوشی بجا کم گشته مخصوص زنان بزرگ الملک یاد دیگر کتاب نما و قلب
 از جبهه خود برگرفت و با او جنگ و پیوست حیان گفت باری بگوشت ندیدم و پرم ثبات توئی گفت آری ای حرام زاده
 نعم مخور ترا هم اکنون بپرست میرسانم حیان بشنید جوابی که الملک کرد و کن الملک سه شنبه متواتر از آن کبریا کرده
 چنان بفرق او بشنید نزد که معمر کب چهار بر کاله ساخت آفرین از دوست و دشمن بر آید شام شده بود و طبل بازگشت
 زده بر گشت تاشان بر دم خود گفت این کوفیان آنچه معلوم شد بسیار کم زور و ترول می باشند و دیدم که بدو پس
 از دست اطفال گشته شد و الفقه باز طبل جنگ زد و روز دیگر صف کشیدند تا شکندی آمده با بنابر آهاده کن
 الملک مقابل شد و کن الملک را مخرج ساخت طبل بازگشت زد و روز دیگر افتاب علقاب جهان ظلالی را بنور خود منور
 کرد این هر دو و ریای لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند تاشان تا شکندی که گری بود غیور و خارجی بنجو مغرور بمیدان رفت
 و خود را عظیم بست و اطفال خونخوار بار دیگر بمیدان آورد تاشان تا شکندی که گری بود غیور و خارجی بنجو مغرور بمیدان رفت
 و یکی دیگر می گفت نفر از زخم زو و سه نفر از جبهه شهادت رسانید بنابر آهاده عالم عالمیان بنابر آهاده قایم الملک
 نو جوان را تاب نماند و کمر را در دست کرد و بمیدان برگشت تاشان عجب جمالی دید حیان شد گفت قایم الملک
 پس محمد هدایت توئی گفت آری منم ملک الموت جان تو تاشان گفت اگر چه بتل علیا یا از خود و کلان در ندیدم من دانا
 ترا صوم و صلوات است لیکن جمال ترا دیدم صیف میدانم که ترا کشم بلکه میخواهم ترا بخت دم و بجای عبد الغیر تر بخت
 منرب ترا بنشانم بشیر طیکه از طایفه آبا و اجداد خود برگردی بنابر آهاده بنید و گفت ای حرام زاده بنجو مغرور را کجا کن ترا
 نکشتم جل تو دوست من نباشد ای دل از نما گشتن تو نزد یک من بعین ایمان است تاشان را بداد گفت معلوم شد

او را نیز دو نیم کرد و پستانها را شکست
 نیز بجز نیم پستانها و آخر تاشان خود بمیدان
 آمد و کن الملک

اجل رسیده و نیزه بر سینه نشانداده و نشان داده رکود با هم به نیرودی در آمدند وین انکار و بداشد که نقاداران رسیدند
 سلطان نجرام و وفالفت بجای رفتی رسیده و فاما اخبار سابقه را بسلطان رسانید سلطان برای فرزند خود شوق و عاشد
 و استاده تماشا میدید و نصرت نشان داده از خدا میطلبید و فکر بود که اگر تاشان را غالب بیند که کند قصه مختصر تا وقت عصر
 تاشان با نشان داده با سلیحه خنجر و در جمع فنون نشان داده بروی غالب نشسته و دستش بر کرد و در احوالی و او نشسته
 او را از مساحت آن خارجی ملون دید که خرد گشتی بروی غالب نیاید دست و از کرده کریان نشان داده را بکردت
 بتلاش و از نشان داده با خود گفت سبحان اکمن کبا و این دیو حرام را و کجا خداوند با حق دین و امین من و بحق قوت شاه مردان
 علی ابن ابی طالب صاحب بنبر که درین فن نیرم را برین خارجی طفر بخشش تیر و عایشش بهیبت اجابت آمد قوت او زیاد
 هر دو بتلاش گشتی و از نزد قصه مختصر تا دو روز با هم تلاش کردند تا طران انگشت تخریب و ندان میگردیدند حاضران از حیرت
 آن تماشا خود را بصورت دیوار دیدند و از امر روز سیوم نشان داده که در بنبر تاشان را گرفته بود یا اسامه الله العلیه کعبه چنان قوت
 کرد که قامت چون مینار و از زمین بکشتن باز بر زمین زد و گفت لبست چون دانست که کلیم تحت سیاهن سفیدی پذیر
 نخری بر سینه او چنان رفقه تا عاتقه و هم شکافت دل و جگرش بیرون افتاد و جان بمالک چنم و او بعضی از بخواه مان
 آن خارجی مغلوب ساخت سلطان با اختیار و دیده فرزند او را بغل گرفت نقاب چهره خود برداشت و سه بر پشالی او داد
 و اشاره با فواج ظاهر کرد و طرفه العین آن ملاعین را برداشتند چنانکه بخواه شد تا دو روز مغلوبه قایم بود و روز سیوم تمام
 که اجل ایشان رسیده بود و طمع تیغ آزار غازیان گشتند و قریب سی هزار کس برابر بیعت سلطان محمد و در آمدند
 و بریزید و مردان و جمیع دشمنان ابلت لعنت کردند و قلیلی که خیمه رفتند که خبر عبید الغیر رسانید چون بر در شهر فرقه رسیدند
 ملک معظم مصری یک لشکر معقوی همایانی ایشان کرد و دانستند که این شهر قبل ازین ختم شده یا یوس شدند و از اینجا قرار قرار
 اختیار کردند بعضی بطرف بغداد رفتند و بعضی متفرق شده با طرفه اکناف پراکنده شدند و اینها آن ملاعین بودند که اکناف
 عداوت که با ابلت رسالت داشتند و ازین خود را در روی معنی سلطانی نشینند و منافع علی عمر علیه السلام
 والسلام را کرده دانستند و قلم صوابا بآما از بیعت سلطان فلک خیمه خورشید نشان بمانام حضرت صاحب العصر
 و الزمان ابو نصر حضرت مبارک صاحب بارگاه بیاری بمقام قاسم محمد مهدی چون این فتح و طفر بروست فرزند از چند خود یافت
 شکر حضرت باری سبانه بجای آورد و داخل بارگاه بیاری شد مجلس نشین و طرب بروی فرزند عالی السبانه صاحب خود نشان داده
 رکن الکک بر داشت و سیر باغ سوار شد و قهر بال عمار بر آورد و آن نمثال را بدست گرفته بملوی مرکبشان شد تا طران در
 حیرت بود و بد سلطان آنرا عاقبت نشان داده بنشیند و این خبر و درجه ابر خاندان ایشان بود تا صاحب قران روز کار نشان داده
 مغالدین بن سمیع بن قایم بن مهدی که عنقریب استا نهایی دلکش و صاحبقران و طاشکنی و عاشقی و رقم زده ملک میان
 بیکر و رسید لیکن آن نشان داده کیتی ستان مخفی بپند بدست آورد که این جتر را با این مخفی و بر ایران شالی نماز بند و فکر

لعمرو

چتر و معر نامہ صلوات کو نیست و این جلد اول کہ موسوم بہ ہند نامہ است مقدمہ کتابت شریفہ از افتاب القصبہ شاہزادہ
 قاجار کمر فتن چتر بسیار محفوظ شد و چندی بطریق بازی اوراد و سواری خود کراشاہ عاقبت و رجوع حازہ سپہ بعد از ان شاہ
 زادہ قوس فلک سپہام بسیار را نیز از پدر عالی مقدار خود طلب کرو فرمود ای فرزندان مخصوص ذات من و مخصوص شک
 ما و ان است بکار تو نباید چنانکہ از لوح طلسم آسمان چنان معلوم کردہ بودم کہ بعد از وفات من اشران ہم بر طرف نمود
 بعد از انکہ چند روز و رفتن بہرین و حمرا کوہ سیر شکار کرد و زیارت عالیات را بجانب افریقیہ روانہ فرمود و نہ مہتر فارا
 با فتح نامہ بجانب ارشاد و فرستاد و ہزار ہزار ہزار کرد کہ سیدہ خاتون و ملکہ و در کوکبش بسیار و سلطان
 بعد از چند روز قریب افریقیہ سید ملک معظم با استقبال برابر سلطان با کمال حشمت و شکوہ و اقتدار داخل حصار
 افریقیہ شد و ابوالخیا رنج ساعت جلوس بر تخت برای سلطان بر آوردہ مقرر نمود و آن شبہ بار در سہ سیدہ و یک کشتی بہر
 سید عالم صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم بر تخت افریقیہ ستولی شد تاریخ جلوس او سلطان محمد مہدی بر آورد و نہ چون از طلسم
 مراجعت فرمودہ بود و و صد و نو و شش ہجری بود و بہان سال را در باب تاریخ سال خروج نامیدند یعنی بعد از مدتی از برآمدن
 از طلسم خروج کرد القصبہ علما و فضلا ہنیت و او نہ و دین با سبطہ نادرست نمودند و شعر فقیدہ با عربی و فارسی گفتند
 بعد از ان فرمود کہ عبدالغفر را ببارند اگر از اعتقاد و عقاید باطلہ خود دست بردار و ما ہم از قتل او دست بردارستہ کی از
 قتل ملک مغرب با و مسلم داریم تا مادام حیوات در نجا بمکومت بگذرانند چون بر در زندان او دست نہ اورا نیافتند
 خبر سلطان سید شکرست بعضی گفتند کہ این کار ملک مغرب مصری است کہ اورا بطرفی گیرانندہ و بعضی گفتند کہ کشتن
 او خوب واقع نشد ملک معظم نیز حاضر بود شروع بقسم خوردن کرد کہ سن ہرگز اطلاع ندارم حلوان مغرب را طلب کردند
 او نیز قسم تا یاد کرد کہ من ہم نمیدانم سلطان بعد از فکری سہر برداشت و گفت بیہوشم گرفت رفتہ باشد ما را از طرف
 خروج او خاطر جمع است بلکہ کمان سن السنہ کہ سر جا کہ خواہد رفت فیلیل و خوار خواہد شد من ملک معظم و حلوان مغرب را
 صادق میدانم زیرا کہ نور اسلام و ایمان و رہنمائی ایشان متناہد میکنم و اکثری گفتند کہ سلطان و دین مقدمہ دعا
 میخورد فرمود ہرگز خطانمی کنم و دعا نمی خورم البتہ ایشان از راست گویانند بعد از ان کل امتحان کہ از تربیت سر کلین
 شہید ایشان را حاصل شدہ بود طلب شدہ بہشتی ہر دو مالیدند علما ظاہر شدہ و کان سلطان یقین ہوست و بر
 بہکنان روکشست کہ ملک معظم و حلوان و لواجہ ایشان بی تقصیر از عرض گویان نجات کشیدند ابوالخیا گفت
 سلطان نیز دین کرد و رجن عبدالغفر فرمودہ راست کوست چہ از دست عبدالغفر از کتون بیچ نخواہد آمد و موافق علم من طلب
 کہ واکتول و دین ملک ہم نیست و ہر جا کہ رود البتہ ذلیل کرد و ملک بخواری کشتہ شود پس سلطان و خیر عبدالغفر را
 کہ غرت خاتون نام داشت بلکہ اعظم بن معظم مصر کہ از بہتبار و عشق دو و در دل می باحت و از خوف عبدالغفر بزرگان
 ہش کسی نمی آورد بخشید ہر جا کہ در طفلی دیدہ بود اکتون از سلطان معرفت بدو خود خواست نمود ملک معظم الدین ازین

خوابش که در سلک امدای سلطان محمد علی صاحب قرآن معالین نظام خواب یافت کنین دستش را یکی می
 طلق امدای تیر می عبد الغنی بن سارم نقل بن اخیار سر با اسلحه چن آوردند که در آن ایام که سلطان عالی مقام
 بعیاری مهتر خرام که مذکور است برافزید دست یافت و عبد الغنی را مقتدر کرد و اندر زنی از زمان عبد الغنی که در لغت نیست
 کویا کاییده این زیاد و یا عمر سعد بود و قاپو یافته بر کنیت یعنی قناب لباس ملازم خود که بیرون نیز آمد و شد میکرد و در منزل
 بهانه سودای خردین برآورد و سر میرفت وقت شب بود که بدو کان رنگیزی که او را حمید صلیح نام بود رسید و در آن کان
 از مردم باو شنای که از روی او آمد و رفت می نمودند ترسید و بی تاب شد و کان حمید و آموخت و در آن وقت از روی
 دو کان خود طعام بخورد و زنی داشت مخلصه ازین نظر داشت سسته بود چون چشم او برین زن که مرآه نام داشت افتاد و مانند
 مرآت جبران شد و این قبحه نیز آمد و نشست حمید از وی احوال پرسید و بی اجازت او برقع از روی او برداشت و در آن
 تحقیق عانسج و فریفته کرد و به مرآت نیز آن رنگیز یعنی حمید را ب نبرد و احوال خود را چنانکه بود ظاهر نمود بعد از آن گفت سبب آنکه
 مرا با احباب ابو تراب علیه السلام عداوت تمام است نخواستم که در خانه که بتصرف اولاد او باشند من هم در آنها باشم
 بلکه نسبت بان محل خانه مثل تو چهار بهتر است حمید صبر داشت از بخت خود بر خود گرفت و بقدر هم اداست بنار نمود
 و او را غیر تر از جان نگاه داشت زن مصلوبه اد که نصی نام داشت و مرض مرض قالج و مار از روز کارش برآورد و بگوینی
 افتاد و این تماشا را میبرد و این گفتگو را می شنید آخر تا شب بود و باز بان دست نام آمیز شروع بفضیحت نمود که کرد که ای
 حرام زاده بر بخت بازاری این چهل است که پیش گرفته بخوای زن باو شنایان را در خانه خود داری اگر کسی نخواهد شنید
 آن وقت حال تو چه خواهد شد اندکی خمید کار را بکن ای مرد و دیو سیه بت بر تو بوار شد چشم ترا خجاک غفلت
 انباشته فرو که این نشانه سر تو بر روی و وجه جواب بخوای داد و من ^{مشفقانه} بوضیحت بگویم سخن مرا بشنود این امر
 و که حمید گفت ای قبحه با وجود اینکه این از منی و کس تو کرده و منیقررت بخت داری که بخوای که لحمش تعیس کند زخم
 ای مایه من که از بیمار داری تو بجان آدمی مکن برای من مخلوق شد ام که خدمت ترا میکرده باشم و بس کای آرام گیرم این
 بلج و عرض این محنت که من در پی تو کشیدم این مار من را بمن رسانده و تو بخوای که بخوری مکن او را از خانه بدر کنم
 و در خنکاری مثل تو مادر دیوی زن کالی خود را بر باد دهم این هرگز نخواهد شد و ای قبحه کنده کس بداند که برای تو هم جری
 ندارد وقتی که من بیرون میروم تو تنها گوی میخوری و کس مبرانی که تو کسی را داری و من البته رفاقتی بجای آورده و شیطانی
 وقت من شده از برای خدا ساکت باش ترا ازین مقدمه کار هست باز رفته و گویند او است که گفت که به من با حجام
 هم دار و از آن فروخته صرف و او غذای تو میکنم زن که لحم خاموش ماند باز چون حمید با مرآتة سخنای راز و نیاز آغاز کرد
 بلکه بیکان بوسه هم از لب بر لب و زن که طاقت نیاورد باز شروع کرد و حمید بهتر شد که سبب از آن خود کسی داشت
 کرد و ولای بر سر آرد بس کنی بطرف او انداخت اتفاقا بر بکرش خورد و دو عیس او گشت مرآت گفت این چه

بفرمود

کردی گفت چه کم می بینی بخوابد کن لحه با تو دم از عیش و عشرت بزنم این را گفته دست در کردن مرا در آورده شروع
 به بوسه بازی کرد و گفت باش تا قدری شربت بیاورم مراقه شیر شرب خوار بود و گفت بسیار پس بیاری برگشته شربت آرد
 برود و شروع می کنی کرد و لیکن نصیحتی که طاعت چهار ساعت باز مهوس آمدن احوال را بدید و باز شروع به بوسه بازی و غلام
 کرد لیکن لحاظ نکرد که جمع شده حالا او از این قفسه بیرون خانه نجات بردست لشما میگفت که ای حرام را و ازین عمل که تو پیش
 گرفته من بر جان خود تیرسم تو چه بزم قمار را خنجر دوست داد و گفت ای نصیحتا تو دیگر که توقع زنی کی داری نصیحتا این
 این غصه در و آزار خود همه فراموش شده و مبدوم خود را بر سر فراس میزد و بهیوش می آمد
 باز همین استخفا در میان داشت و وقتی که مرا با او گفت که ای نصیحتا این حالت باز توقع زنی کی داری گفت ای
 فاجره تو بخوابی که من از میان بروم و تو باشی من بغارت بگردانی سرگز نجاتی فاسقه لعنت خدا بر تو با و که زن
 شاه مغرب باشی و بار دیگر ز روی خود را سیاه کنی ای گفت که کس تو درین حکمت طاقت بر خاستن تو ارم الا
 قبضش کردن ترا و این قرقاق مرد و دورانی نمودم ای حرام را داده اگر رضای مرا میخواهی دست از روی برد
 و او را مخص کن و این مبار از خانه برادر دار و قیامت که خدا قاضی شود و دست من است و دامن تو از وقت
 نبرد و این طبع منج و کون تو خواسته کرد و همه میگفت ای لکاته حال که منج و کس تو کرده ترا باین حالت رسانده اند
 و ای قفسه این ما طلعت اگر از خانه بیرون کنم دیگر یا که اوقات زنی کی بسم بر من زنگه گفت تا حال با که بسمی بروی
 دمن خواهر تو نیستیم آخر زن حلاله توام و دستار و دقت جمع شده مرا تو داده اند بهتر ازین که خواهر بود و جمعیت
 ای قفسه ترا من باین حالت نگایم حال من چنانچه شد نصیحتا گفت حال من حال تست آخر زن و شوهر گفته می نویسم ای
 حرام را و از اینجا که ان و فاجره ای فاجره که هنوز شوهر او نموده و قیست است با تو سر و آورده چه توقع داری
 آنچه من برای تو خواهم بود دیگر میخواهد بود و این حالت با من پیشه نخواهد بود و آخره جان و تن دست می انوم و بر تقدیر
 که همیشه هم ماند و از از من مطلقا دست بردار نیست پس انبا که با مروت اند و از از مروت از دختران اکتفا بر
 میسر اندیش نیست و ای کیدی احق شخصی زنی داشت مردان نیکو بخت صاحب مروت تا بهفت روز مرد و او را
 میگوید و دست از کاینک او بر نمی داشت آخر به شجیه اقرار بالاش او را دفن کرد صاحب مروتان چنین می باشد
 و منکر هنوز زنده ام در اصل محبت می باید نرمی اندام بچکارا و جمیع صباغ گفت ای ما باک اصل محبت چه و چه را گفته اند
 تو که نصف بدست سبب غلیج گشت شده چگونه با تو نزدیکی توان کرد و من نباشم دیگری هم نمی تواند کرد هر چند
 که صاحب مروت باشد نصیحتا گفت ای ابله جان آن نصف مصلح نبردین نصف اسفل آمد و طرفه لذتی داشته
 باشد اگر با و کنی یکم تیر بطریق تجربه یک جماع خود با من کن بین که من راست میگویم یا دروغ جمیع گفت این قدر طبیعت
 من مستکرم و منحرف از تو ... شده که مرا بر تو شربت نمی شود چگونه ترا بکایم لشما گفت گفت بکوت ای مسکون

نام و کلمه شویست تو پیش ازین مرض کی مرا حاضر خواه کائیدی که حالا چنین میگوئی مرا از حرفهای این زن و نوبه نرو یک بود که از بسیار
 خند و شکی کند و او مرا را و سینه ها و او و مرا را ترس اینک مبادا از او بر ملا افتد خبری نمی گفت پس حمید بن خود گفت
 ای قحط برای خدا خاموش باش این سخنها میسرگی تا چند میگوئی خود هم مسخره مینوی و ما هم رسوا میکنی و حالا که من باین عقیده
 ام بهنیم چه میشود و چرا داشت مرا در آن جرحه نشاند چون آخر شب با او قصد مقاربت کرد و مراقتن و در راه برای اینک من
 بکلی تمیز عصر باین حالت و آن عقیده شریعت را نیز دوست نمی و او گفت ای حمید اکنون بوس و کنار گفتا کن چرا که
 نوبه هم هنوز زنده است پس با او مطلق و دریا ببرد و آن وقت بر تو حلال تو نام شد تو صبر کن آخر و تاب کرستی از زن نیاورد
 خواب و خبر میگرفت باین حمید بناچار قبول کرد و در دیگر پیش زن خود وضاعت فرود که من با و هیچ کاری نکردم ام زن نیز خاموش
 بود و مراقتن بهر پیش گرفت و میکر را نیز روزی مرا آه سرد و از جگر کشید حمید سبب آه از وی پرسید گفت این
 قدر میخواهم که کسی عبدالغیر را از آن نجات بخشد تا بفرود این کار من از آنجی رو با شدم حمید گفت ای مراقتن برای خاطر تو باز
 قیدی خود این سلوک کردم و تو چنین میگوئی مشکل شد مراقتن گفت هیچ مشکل نیست من از آن توام لیکن تو این فکر کن گفت من کی
 توام کرد این کار گشت و بهر تقدیر که او خلاص شود و دیگر قوی بپرست من توانی آنوقت خبر آنکه خلاص کند او را اول می باید که از وی
 طلاق مرا بگیرد همین قدر نیکی با او مذکر دارم که او از قید او ترایان نجات یابد و دیگر با او کاری ندارم راوی گوید که حمید را شناس
 بود که او را محمود نقاب میگفت و عیال پیش و زبردست بود و نوکر کسی هم نبود مرد لاف بالی بود که پیوسته اوقات خود را بجز
 خواری که را دیده اصلش از ولایت کوفه بود حمید پیش او رفت و گفت ای یار جانی کاری تو بجمع شده تو همیشه و مازدستی
 و استنک و نبات خود میروی و من با تو نگویم با کرده ام اکثر اوقات ترا و خانه مخفی نموده ام و بخر خر ترانیز گرفته ام و خود را لغتین
 بی بدل میگوئی و فی الواقع خنان میگوئی هستی پس می توانی که عبدالغیر را از زن آن نجات بخشی گفت ترا از نجات او حاصل
 گفت حاصل هست باین سبب تو گفتی که الفاقصه آنرا مراقتن را بیان کرد و وعده نمود که اگر محمود عبدالغیر را نجات دهد و در روز
 مراقتن او را زود مراقتن حمید باشد برین قرار عهد شد و این جواب و سوال را مراقتن خود از پشت پرده با محمود کرد محمود قبول کرد
 و گفت ای مراقتن این کار را شده بدان و البته که عبدالغیر برای نجات خود ترا طلاق خواهد داد و من از همین جا که نشسته ام نقاب
 زده و در عرض کم از یک هفته او را خلاص میکنم تو بخواطرح جمع میشی با حمید مشغول باش و در او آن جمیع مضایقه کن چرا که در معنی آن
 حمید شده حمید را شمار محمود کرد که خاموش این کلمات یعنی نصای می شود مبادا نگو کند الفاقصه محمود از همان شب شروع به نقاب
 زنی کرد و حمید نیز همان شب مراقتن را بکار گرفت و بچند جمعی بی در پی ارواح بر کان عبدالغیر را نشان داد و محمود هم شتاب میبرد
 و خاک میکشید حمید نیز و خاک کشیدن شریک بود و محمود روزانه رفته زن آن عبدالغیر را تحقیق میکرد و بر راستی آن لغت
 میرو تا بعد از یک هفته نقاب را بر زن آن رسانید عبدالغیر تنها و در آن زن آن بود نشسته با بخت خود جنگ میکرد و پوسته بر آن
 لیم و نیز در مردان لعنت می نمود و کاهی هم از ایشان مرد می طلبید محمود و شمشیر را شکسته بر آید وقت شب بود عبدالغیر

مسئله

که در بین و نامردی خرمینه نداشت از دیدن محمود بنحو دید چه داشت که بلائی از محمود نداشت باو گفت مترس که من دوستدار
 توام در برای نجات تو آمدم بشهر طری ترا نجات دهم و از اینجا خلاص کردیم که طمانه زن خود را که مراقه نام دارد طلاق دهی تا بر آورم
 حمید زکیر بن با سوخته خاطر باو عقد کرده کامیاب شود و از حرام کاری باز دارد عبد الغیر گفت یک طلاق چه که هزار طلاق و آدم تو
 شایه با من و زود ازین زمان مرا بیرون ببر محمود بنحو و از زبونان بریده او را داخل نقب کرد و بعد از آن خود داخل نقب شد و سگی از
 همان زمان از اندرون نقب چنان برهنه نقب پوشید که کسی واقف نشود و بی نیر و اصل و نه نقب معلوم نشود و نکوه
 هر دو از نقب بیرون آمدند حمید عبد الغیر را دید سلام کرد محمود گفت با هم کرم یوشید که هم کرم یوشید که هم کرم یوشید که هم کرم یوشید
 و حمید و عبد الغیر هر سه کس آن خاکباز را باز داخل نقب کردند از آن سه پوشیدین آغاز کردند و در جنید و در چنان تمام نقب را
 مسدود کردند که کو یا اصلا نقب نبود و این همه کاری گری محمود و سر انجام یافت و چون ازین کار باز پرداختند سرسره حق
 ملون بهشت نشستند و شرب طلبید و شروع بر سر مار نمودن زن زکیر زلفهای این تماشا را میدید و از بس صحنه نشست
 انرا طاقت گفتار نداشت **قصه شنبی** که مجلس شرب است محمود و کشت ای حمید چرا مراقه را بیرون نیاری تا ما هم بنشینیم که چه
 طو زما زنی بدست تو افتاد عبد الغیر که شوهر سابق او است که زبانی طلاق داده و من رفیق توام که برایتوان همه محنت کردم
 پس از که بنهان میکی بگو تا او هم بیاید و درین مجلس شرب شریک شود و بکشتی شود که مضایقه نیست حمید گفت نیست
 می دارم و همه بنشینند و تصدیق تو شده آواز داد که ای مراقه جان بیرون آئی و آخرین دیدار بملک عبد الغیر نمود ^{از وی حاصل}
 دوست برادرم محمود بیوس که تصدیق او من از تو بکام دل سیدم و تو هم بمهراد دل سیدی مراقه بیرون آمد نشست
 عبد الغیر زکیر که تا حال غافل بود اکنون که بنکوه او آمده و حضور او در میان غلظت ان نشست با وجود بی غریزی میجاری و دیو بهجاری
 طافه حالی او را دست داد لیکن از ترس جان خاموش بود محمود نیز مراقه را از دل جان سپرد با خود گفت غلط کردم که بنویز که گفتا تو
 بالیت مراقه را بنحو اهم القصر هر چهار شروع به یکتشی کردند مراقه ماقی بود چون نشسته محمود و سائید و در حالت مستی خفته بود
 از اینجانبان مراقه گفت بوش از که حمید برید که این را چه میگویند لیکن چیزی نتوانست گفت بلکه بکیرت نکاهی و رو
 محمود میگرد محمود گفت ای برادر حمید تو فرنگی بود حمید گفت این چه فعل شنبی حمید دار و کشت فی لیکن در فرنگ ضابطه است
 که در حالت شرب خوری بجای کزک روی زن را می بوسند و حال آنکه زن مخصوص یکی باشد و کس اگر روی او را
 بوسد مضایقه دارد برای اینکه در اصل دل صاف می باید و در دل خود چیزی میاد دل من صافست این را گفته بیا و دیگر خود
 و بوسه و دیگر گفت حمید نیز ناچار شده بوسه میگرد گفت عبد الغیر نیز مست شراب بود گفت درین مقصود منم شرب یک
 با شتم شروع بوسه بازی کرد و همین روایت محمود هر سه با یکا بوسه افکار میگرد گفت بعد از نصف شب هر کدام چیزی
 خورد و خواب گرفتند عبد الغیر را خواب نبود و آخر در حالت مستی چون چاشت خورد کاسه مراقه بود بر سرش روان
 که یک جماع آخرین با او بکند لیکن دلغ نیست از آنکه ظلم چه تماشا باو میاید و چون در جرحه مراقه رفت پای او را برداشت مراقه

آه که گفت گیسیت گفت منم غریب تو عاقر تو برود و طلاق و شده مظلوم لی تمییز عبد الغیر زاده ام که دواعی از تو حاصل کنم مرا که است
 شعر عبد الغیر را و را بکار گرفت قضا را حمید نیز بسیار شعر عبد الغیر را و زهرش خواست بر و از حجره صدای دق دق شنید و دانست
 که بر سر مراقه رفته اند از عقب او رفته لکدی بر پشت او زد و گریان او را کشیده بیرون آورد و شروع به زدن بهم داشت کرد
 و میگفت ای حرام زاده و یس این چه عمل بود که تو در حضور برادرم محمود مادر خود را طلاق دادی و باز مرا تکلیب این عمل شدی بفرمایم
 تا برادرم باز بر زبان ترا برساند عبد الغیر اگر چه زبان آهسته عین قد میگفت که در مسئله رجوع هم جایز است این بار که طلاق
 دوم رجوع نتوانم کرد حالا دست از من بردار با توست خودمشت و لکه او را از خود دفع میکرد و بایک خود نیز میزد و محمود ازین منظر بسیار
 احوال را معلوم کرد و هر دو را مشغول نگاه داشتند خود داخل حجره شد مراقه لکانه خاموش بود و قضیه هر دو را می شنید که محمود رسید
 تا رسید لنگهای او را برداشت بر سر یک کتی گفت منم محمود ای جان جهان تو مجبور به کسی من ترا از جان غیر ترا دارم
 او که مشتاق کس دادن بود و گوهر که باشد خاموش شد لیکن در حالت خنک نگاه حمید بر سر محمود افتاد و دید که بر سر تیرفت
 کوششی بجز ده و او صدای هم شنید که از هم جدا بود و با خود گفت لعنت بر این طبع این چه صحبت است پس دست از عبد الغیر
 برداشت و بر حجره رفت و از ترس محمود نرود نیز نتوانست رفت برای اینکه محمود عیار کجا و حمید زنگی کجا ناچار از بیرون فریاد
 بردارد که ای محمود محمود کرم زرت بود گفت لبیک حمید سر سیمه گفت چه میکنی گفت هیچ مرفوض نیست خود میگویم نمی بینی که از
 نقب زنی دستم تاول زده گفت تو که برای من انیفا کردی گفت بعد از آنکه مراقه را دیدم محنت چو شش زد و برای صحبت
 پسندیدم حمید گفت بس حالا من حکم گفت که خود را بخور و زهرت را همایشمار تا جان از کونت در آید مشک این وقت
 مشغول عیشم و بر دای تو دارم گفت این همه حقوق که بر دست تو داشتیم کجا رفت گفت و کس زن عبد الغیر که
 طرفه کس کرم و نرم است بعد ازین مضمین این اشعار را بوضع تقصیر شروع بخوان که ابیات زن عبد الغیر ظرف
 ست ۲ دل سر برده محبت اوست ۲ حسن مراقه صیقل دل ماست ۲ دید آینه و طلعت اوست ۲ این
 زمان ای حمید نوبت ماست ۲ هر که را پنج روز نوبت اوست ۲ راوی گوید که هر چند زمانه شاعر این سه مصرع بعد از
 زمان محمود و عبد الغیر بود لیکن می تواند شعر که بر زبان او نیز وارد شده باشد چنانکه امر القیس که یکی از شعری عربی
 بعضی از الفاظ قرآنی را بهش از نزول قرآن و اشعار خود گفته و این بیت از جمله است بیت بنی المرنی الصفی و الشار
 او جبار الشار تکره ۲ فهو لایرضی بحال و اعمثل الالان ما کفره ۲ القصه عجب حالتی حمید و عبد الغیر زردی داد لیکن
 زن حمید نصحا که این حالت را دید و شور برداشت که ای حرام زاده ای زنا کاران ای قبیله خواهران این چه عمل است که بهش
 کردند اید می ترسم بشو می عمل شما خری من آنرا ندیده و بهش از وقت میرم چه این حرام است که بر چهل خانه می افته حمید
 که عمل محمود جان ستان نیست و این قبیله نزدیک است که مرا بر دای ملک عبد الغیر نیز حمید نیز چندین غم و غصه داشت سنگی
 برداشته بنام بر سرش زد که بهم و اصل شعر را محمود جماع رسانی کرد و میخواست از حجره بر آید حمید بردار استاده بود از کمال

دیویش

بجمله گفت ای فرساق فکر این قبیله
 و الا جان من و تو در خطر است عبد الغیر
 چون این سخن گفت

غصه بران سنگ بر محمود و نواخت بر پای محمود و محمود و دوست کردن حمید را گرفته چنان فتنه داد که او نیز فی النار و سقر
 انگاه بر سر راه رفت گفت اگر جان خود را میخواهی بپاره من بیا و الا تو دانی زنگ را زنی سحر محمود و او را و جادو سبت عبد الغفر را گفت
 ای محمود سحر من چهاره را جدا کنش منبری احسا که کرده با تمام رسان مرا که بر تو حلال باد محمود گفت تو هم همراه من بیا تا کله
 در باره تو بیارم عبد الغفر و محمود هر دو از خانه رنیکر نبردند و آخر شب بود وقت صبح بکجه ویرانه رسیدند اما از بیخواب
 چون شبح شخصی که دستاری برای زنگ کردن مجید داده بود آمده فریاد زد و جوابی نشنیدند و درون رفت زن و نهوسرا
 مرده یافت خبر باطل محله کرد و اندر دیدن چنان فبندید که چون بمرد حمید و غم او آه کشید و جان واد پس هر دو را برده بجا
 ندلت سپردند اما محمود بان مسجد ویرانه رفته نشست عبد الغفر گفت بر آنکه من عیارم و ازین شهر نیز خواهم رفت و تو همراه
 من نمی توانی رسید عبد الغفر شروع بگریه کرد که پس حال من چیست و نشان مرا برای چه نخواهند گذاشت من چه خاک
 بر سر کنم محمود گفت خوب فکری باحوال تو نیز میکنم پس سفینه عیاری تیار کرد و بر روی سیاه او مالید و سفینه من ساخت
 و ریش سفید او را سیاه کرد و قدری از ریش او قصر کرد و صورت او را تبدیل کلی بخشید و پیش سبزی فروشی که جمعه
 نام داشت استنای محمود بود و هر دو گفت ای برادر این مرد نیز اصلش سبزی فروش است پریشان شده پیش
 من رجوع آورده و مرد معتبر است برای خاطر من این را پیش خود نگاه دار و هر دو دکان خود نشان بپشکاری تو خواهر کردیم
 قبول کرد عبد الغفر بر این خرابی نزد جمعه سبزی فروش بماند و محمود برفت و وقت رفتن عبد الغفر گفت که خبر دار از آب کم
 پر سبزی خواهی کرد که این سفینه آب که بر چهره تو مالیده ام آب گرم بر طرف خوابد و الا بوضع دیگر زایل نشود و زنگ ریش
 نیز تا سه ماه کافیت بعد ازین بموجب این نشود و دیگر ساخته خواهی بست القصه آن کیدی پیش جمعه سبزی
 فروش قرار گرفت و نام خود را مرزنگفت سبزی فروش گای این را نیز بر سر دکان می نشاند و خود نگاهدار
 میرفت و اکثر اوقات کارهای دیگر با میفرمود و نیم انا را و دوسه با دهنان خام شب مانده وقت شام با میید
 عبد الغفر چون احسن بود و استهای زیاده داشت باین سبب گای فرصت نخستین آن با دهنان می یافت و گای
 از غایت بی صبری خام میخورد و باین حالت خراب می بود روزی یکی از لشکریان اقطاع که داخل بالند سوار استعینده نجامی
 بود برای کاخو خیرین بیاراد آمد و بر سر دکان همین کیدی بحسب اتفاق آمد و وقت جمعه حاضر بود بجای او عبد الغفر
 بانصورت مبدل بر سر دکان نشسته بود آن لشکری یک قازی با و داد که کامو بد عبد الغفر از تا بلدی از انچه حق
 او بود بسیار کم داد لشکری را بد آمد ریش عبد الغفر را گرفته چند کفش قایم بر سر او زد عبد الغفر غدر تقصیر خواست
 و این مرتبه از انچه حق او بود مضاعف داد چون جمعه آمد یک سبزی فروش دیگر که همسایه جمعه بود این را دید که آن بی تمیز و قبال
 یک تافه چقدر کامو با و داد جمعه را پیش طلبیده گفت که ای برادر اگر این مرد که چند روز دیگر کاشته تو باشد و دکان ترا باطل
 خردس باز خواهد کرد و در اینصورت سر رشته معاملات دیگر و دکان واران هم بر هم میخورد و چمن دیدم که بیک

قازمال سه قاز و او جمع را نیز برآورد و ششام مغالطه با و داد لیکن طبایع نیز بر صورت او و عبد الغفر نیز بسیار از دشمنان
 قمر کرده برخواست با خود گفت که ازین نیم آمار و دیگر سکی مردن بهتر است پس برخاسته و آن شد تا دو پاس روز
 میگذشت که نشسته انداشت به کذا خرد و باز از غله فروشان شخصی مرد و بخوابست عبد الغفر پیش رفت که منم
 و یک بار خبر بر سر آن محقق گشتند تا بخانه صاحب مال رسانیدند بدین حال جانشین و آن صاحب مال بن راهی
 زود زود به شهر خرابی بخانه رسید و غله را بخانه انداخت ازین بر رسید که ای کیدی باری بگو تو کیستی و باین فضیلت حمالی کردی
 گفت ساخرم و برایشان گفت کاهی اسب مرا خرخره کن نفرین باش شکم سیخ خیرت میبرد قبول کرد و ماند وقت
 شام آن غرور و زمان باین بی تمیز و این کیدی با شتاب او را طبع کرد و هنوز که رسیده بود و انداخته سپید و زود خورد
 داشت های صاف زیاده و اسب و دوا سی هم رسید بود که در ایام دولت خود از فقری گرفته خورد و بود و قصه هر روز
 و از می و زید و غیره و در چند روز اسب را غرشد و کینتران شخص و زوی این را از بس پرورد و دیگر گفت آن لشکر نیز
 سفلای زود برآورد و با وجود آنکه مثل مشهور است که چهل سال با تا غنی می شود و دلی غنی کرد و لیکن این کیدی چون واصل
 هم دلی الطبع بود و زود که گشت یک روز یک شب که رسیده انداخته و تاب نیامده و بش دوکان آتش پزی سپرد
 صبح شخصی برای آتش خوری آمد آتش گرفت آتش فروش بدست عبد الغفر و او که این را میزد پیش آن خریار
 بکذا تمام قدر خواهر و او آن جوع البقر خام طبع از غایت که سکی جواس باخته چنان پنداشت که من و او و آنچه گفت
 اصلا نشیند حاصل کاسه را بگوشت رفته که شیر خردید از نظر است که آتش می آید چون ویر شود و نیامد فریاد کرد و آتش
 طلبیده آتش نرگفت یعنی چه شد که آتش فرستادم ای طعان فرساق آتش چه کردی می گفت بان شخص میگوید که شب
 اینجا میاید و بود و گفت بی گفت او که خوش میخورد آتش برآید بسیار بد آمد بخوابست که فکری بروی نبرد و سرش را
 بشکند لیکن نظر ضعیفی او کرده از فکری که نرود و بر آتش گرم کرده بر سرش ریخت که دیگر بخور عبد الغفر که گریان
 از آنها برآمد سر و لبش خورد و با آب سرد و گشت و روان شد تمام روز که رسیده میکرو و آخر روز آتش جامی گذاشت
 از اتفاقات آن حمامی با جمعی استنا بود و آن حمام از ساکنان و بیهاست بود و استاسکندرام داشت بلکه
 امالی نیز در وقتی بر آن حمامی که جمال نام داشت کرده بود و قضا را صورت استاسکندرام با مضورت عبد الغفر که حال
 دارد و یکس مو تفاوت نداشت پس همین که عبد الغفر از پیش حمام او که گشت استنا جمال رو بروست بسته بود
 نگاه او بردی افتاد و داشت که سکندریست فریاد زد که استاسکندرام السلام علیکم و برخواست او را در بغل گرفت
 خبر خیر و عافیت اطفال بر سید عبد الغفر و داشت که حال صحت با خود گفت که این مرد مرا غلط کرد و دست به مضایقه
 ضایعتی نخواهد کرد و طعمی خواهد آورد که ستم نخواهم خورد چه ضرر کرد که من بگویم من استاسکندرام بستم قصه جمال او را
 بدو کان او و خبر بر سید عبد الغفر نیز باز در دفع گفت و باز هم از زبان او نقل یافت آتش گفت پس استنا جمال

وقت شب او را برداشته بخانه برود و طعام کرو سه چهار فرزند داشت چون طعامها را بختند جمال بر کوه یک
خود گفت بایا بروست عمری خود استا سکندر را بنویسان و سفره میند از طعامها را بچین با همی آیم پس جمال کمال جنب
کرد چون طعام چیده شد کمال بعد از غیرت گفت شما بخورید با با هم خوابید عبد الغیر غنیمت داشت شروع بخوردن کرد و بهر
بطرفی برای طلب کردن بدر رفت عبد الغیر که در حالت نکبت و وینداشت تنها بهر سائیده بود تا آمدن استاجال
و فرزندانش سه چهار نفر طعام را پاک بخورد چون جمال آمد و این حالت را دید پوشش از سرش بر پشت نکستی میکرد
و عبد الغیر سر با زمین انداخته نشسته بود و آخر استاجال گفت ای استا سکندر وین دو سله ماه کرد و ای خورده که این
همه لغز است تنها بهر سائیده همین سبب باین نکبت گرفتار شده و یا خود گفت اگر این مرد را دو سه روز نگاه دارم تمام عله با
خانه را بخور و لیکن از زبانش اول بار برآمده بود که ترا سه روز نگاه خواهم داشت لیکن وقت صحبت هر چند جمال ازین سکندر
احوال دید و مردم بر سبیل تفصیل می پرسید سکندر چه بگوید و جواب داد این طرف و آن طرف رویکرد اندید جمال
نیز سبک است شد و با خود گفت ان و او را این گیری را به هوس ساخته شب گذشت صبح عبد الغیر پیش از جمال بجام
رفت و در جام کن خوابید شخصی ترک بجام آمد عبد الغیر گفت ای کیوی بر خیز کیسه را گرفته با من بجام بیا عبد الغیر گفت
صاحب حامی بنور نهاده آن شخص مرد شیرین بود تمام شب شراب خورده از کم کاییده بجام آمده بود و میخواست بر بار دو
لکری قایمی بر پشت عبد الغیر نهد که ای حرام زاده اگر تو حامی هستی پس در اینجا چه گوئی بخوری شاگرد او خواهی بود بر خیز همراه من
بیا که بخوام زو غسل کرده بر بار دوم عبد الغیر تمام نوش شد ان ترک شیش کشیده گفت ای قمر مساق اگر نمی آئی ترا کون
مینمزم عبد الغیر از ترس پای جامه را نجس کرد و لاچار بر عا ستی جبراً و قهر ارحمت کننده بهر امان ترک و داخل حمام شد و طاس
آب کرم بر سرش ریخت و شروع بیامالی کرد و در وقت مالیدن بدن ترک چند مشت قایم بر عبد الغیر نداشت
و از غصه طاس آب کرم بر صورت او ریخت هر جا که آن آب کرم رسید پشید آب بر طرف شده جای صورت سیاه
او نمودار شد جراح و حمام بود نگاه ترک که در آن روشنی بران چهره بود و بجهت افتاد و تهر سیر با خود گفت غلط کردی
چنان را که در حمام شینده می باشد ندان از ان جمله است شروع به عزت کرد که استاجال من از حقیقت شما
مطلع بودم مرا معاف خواهی کرد و دانستم که شما کیستید عبد الغیر نداشت که ظاهر این از راز من آگاه شده و قیاحت
لازم آمد بکریخت بر در حمام مردم رسید و بدید و تصور ملا کرد و باره لغز کشیده که خجسته و بعضی از خدمت بانها
بروی سپیدند و میزدند استاجال در آن حال رسید احوال را معلوم کرده دید که همان ویشیست حاجا بقی انوشیروان
رسانده حیران شد با خود گفت البته که این طایفیست که سکندر چهار در را بخورد و اینجا آمده بود پس او هم که دل پری داشت
زدن گرفت عبد الغیر ز ناله های عجیب و غریب میکرد و آخر دست از وی باز داشت عبد الغیر نیز بهر زحری از انهار نشسته
یکراست راه بهر درن شهر و پیش کردنت چرا که مبادا کسی از حال او اطلاع یابد و بهمان روز خبر داخل شدن سلطان

در شهر بود اما عبد العزیز که بیرون آمد با قافله فرنگی رسید که بفرنگ رفت همراه آن قافله شد تا بدریای سید نور راه کردی
 کرد و میخورد و سفره از قافله میفرنگی بود عبد العزیز را ویدید که حوالی جویست که کشتی متحتم بودم از کج رفتاری قافله رفت
 افتاد و سووا گرفت اگر همراه من بفرنگ میفرنگی آری ترا لوگرم عبد العزیز قبول کرد و در خانه آن فرنگی نوکش را عالم بسیار
 میبختند شکم این عبد العزیز چون داخل جوارب شد و نوکش را برداشتند و بجانب فرنگ روان گشتند اما می
 که عبد العزیز را محمود نقاش بنده آن بر آورد و هیچ آن زن آن وقت میعاد خود برای خبر گرفتن آشکش دروازه از زمان را واکرد
 و عبد العزیز را در آنجا نیافت این طرف فلان طرف اول شخص کرد و چون به اثری از وی نیافت و از بیم سلطان بشک کسی این
 را از راه نام داشت چون خبر رسید که فردا سلطان داخل شهر می شود بطرفی که نیست و خود را مخفی کرد این بود که سلطان بعد از داخل
 شدن عبد العزیز را از زن آن طلب داشت و او را نیافتند از نو و شایع شد که عبد العزیز را از زن آن غایب شد و کجاست حال آنکه بروی
 چنین خرابها که هر قوم شک کرد و شتر روانه فرنگ کردید باید دید که بر سرش و دیگر چه آید چندی از احوال او غافل ماندند
 و ذکر سلطان کیتی ستان همنام صاحب عصر و الزمان سلام مکه علیه یاد باید کرد و ایدان اخبار و اقلان انا چنین آورده اند
 که چون مکه خطبه کل مغرب بنام مامی سلطان شد خلائق از چهار جانب بدرگاه کیتی بنامش روی آورد و نوبه بارگاهش
 با آسمان رسید و علم دولتش سر باقی عیون رسانید که زمین منوایه بود و جوارج با پاک باشد بعد چندی مهتر و فاضل
 باور رسید زمین خدمت را بوسه داد و بیخا تون و ملکه ملاله را داخل حرم کرد این سلطان بدید آن هر دو و بهار کارش کار
 شد و حرم گشت ملکه ملاله با و دیگر زبان کل بر کشا و ای سلطان روی زمین این کتی امیدوار ما ملکه سلطان کسی را مرشاده
 خبر از ملک بدرین طلکینه و ایشان را که ملت نصارا دارند برین قومیم و شمس تقیم محمدی دعوت فرماید باشد که این توجه سلطان
 عالی مقام بدرین کتی با تابع و لواحق خود سلام را قبول کند و از بادیه ضلالت بشاه راه برایت رسد البته که بر این معنی برای
 سلطان نیز موصیای حضرت کریم با عت ابر عظیم باشد سلطان انگشت قبول بدید که داشتند از حرم سرای بیرون آمد و دیوان
 فرمود امرای ما را در حواقین خودی الاقتدار که ذکر اسامی ایشان حاجت بنکار ندارد آمده سعادت اند و در مجرا گشتند
 سلطان بنش یاران اظهار با فی الغیر نمود فرمود که کسی را میخواهم رفته از ملک خبر بیاورد و مهتر خرام این سخن شنید به عرض
 رسانید که عبود غلام سابق برین نیز بران زمین شده بود و بنا برین امیدوار است که اگر حکم شود بهر غلام برود و سلطان خوشوقت شد
 و مهتر خرام را بهش طلید فرمود ای مهتر عیاران اسلام چند سال قبل ازین و دران سرزمین رسید بودی گفت نوزده سال
 می شود بر رسید و دران خرابی باد و شامه دران وقت که بود عرض کرد که شهر یا خرابی را ملک استیت پوسته در ملک و قرمان
 حاکم می باشد کتی نسبت بدیکری قوی تر است و لقب او قهرمان شاه است و لقب آن عمان شاه است پوسته خراج گذار
 قهرمان است و قهرمان کافرت برست است و عمان شاه است سبج علیه السلام دارد و مجمع صد و چهل خبر برست از اخبار
 تصرف است پرست و چهل و تصرف خدا برستان و پیامان سرزمین صد و چهل خبر برست باره و خبر ایر و باره در کتاب

روان شد و از رفتن او بهر سلطان سید که از کفر و کجی و کلام غلطی را بگویند

می باشند و بعد از این امر با شهنشاه سلطان علی شان نقل ملک بلال را مطابق گفته مهتر خرام یافت پس بدای مهتر شما
 چگونه داروان را بگذاشت و بودید و تا کجا سیر کردید عرض کرد که بطریق سیاحی رفتم و هر دو ملک سیر کردم و عمایه و قمر ما نیز هر دو را
 دیدم هر دو شهر سرسبز و آباد داشتند و فیض و خیر و لایحه و زلالی بسیار بهم میرسد از انچه با هر چه مصوری یافته شد بکلیت
 وضعی که نظر ناظر از شاه داران سیری ندارد و تقصیر سلطان مهتر خرام را عرض کرد و ایندو نامه نوشتن بجان شاه فرستاد
 و او را دلالت باسلام کرد و دوران نامه که به مندرج کرد اما مهتر خرام را زبانی فرمود که در خلوت قصه ملکه بلال و نیات او از
 طاسم بگویند و آن شاه برسان خرام زمین خدمت بوسیده بر سر کاشتن و اطهار اطاعت و انقیاد نمود و ملاقات
 قیروان که او را ملک شید قیروانی میگویند و حاکم اندلس که سعید اندلسی نام دارد اطاعت نمیکند و طالع بنیک اندر فتحی نامزدان نام
 یارا از سلطان خیر ملک معظم مصری از طرف خود فرستاد و بود که وزارت دویم سلطانی بنام او متحرک شده بود و کاروان نمک
 بحال بنیک اعتقاد صاحبانیت است چنانکه این نامه را خود با طرف و جواب نوشته بهر قلعه نامه که نامه رسید اطاعت
 کردند و ایچی را با تهنیت نامه و نذر نیاز بدرگاه پیشتر شاه ارسال داشتند الا ملک شید قیروانی که باغوی مونس خادم که از طرف
 خلیفه بعد از حاکم مصر گشته به رشید نوشته که زنها را از اطاعت این علوی بخوابی کرد و اگر بر سر تو فوج فرستند من که تو بهیچ
 احسن نخواهم کرد و بنابرین ملک شید قیروانی دم از تهم و عصیان زده و جواب ملک معظم نوشته که اکنون مرا و مانع اطاعت هیچکس
 نیست خلیفه بعد از امری شناسم و پس این علوی خودی حکم خلیفه با و نشاء شده باشد اما با کارای نداشته باشد ما هم با او کاری
 نداریم و اگر البته بر سر ما فوج خواهد فرستاد پس برای حفظ ناموس خود ما چارچینک پیش خواهیم آورد و چنین ملک سعید اندلسی دم از تهم و
 و ما فرامی رود و از پادشاه بسیار خود که قریب هشتاد هزار سوار بود و در پهلوانان قوی سیکل نام دارد و در رکاب خود داشت
 ما را ش میگرد و چه میداشت که با و داران من گم کسی توان بخت برنجی کرد و بنابرین و جواب ملک معظم نوشته که ای نمک بگرام مثل خود به را
 میدانی که با مخالفان خلیفه میت میکنی نمیدانی که اگر علویان نزد حاکم حقی و در خلعت میدارند پس روز اول به نیرید و مروان دیگر
 صاحبان علیهم السلام نیز سید بهمه حال تو دانی و خلیفه که لشکر در ملک خود مانند از و نای و مان مستعد است تمام هر که مقصد مقابل
 من کند و او را بر دم و در یکشم تقصیر چون نامه مخالفت اینان و متابعت دیگران ملک معظم مصری بسیار نظر او سلطانی
 که از اندرون اچیبیان را که از جانب حکام اطراف مغرب با تحف و هدایا رسیده بود و در ملازمت رسانید هر کدام خلعتی
 یافته مثل غنایات بنیایات گشته و برای اقایان ایشان نیز خلعت شریف و فیل موافق مراتب هر کدام از حضور
 معلی روان گشت اما چون جواب نامه حاکم اندلس و ملک قیروان از نظر مبارک گذشت اندوه خاطر و بیدار کرد و بدین جام و مجلس گذاشته
 اذان داد که ازین دلاوران کسی را بخوانم که بطرف قیروان رود و ملک سعید را بدارد و بیعت و اطاعت و او را دلا و ما را زور کار
 برادر و هر که قطع نظر ازین که دو پادشاه و اقلیمی بکجه بودند او باعث فساد ملک است و در عقاب و دینی کافر کلمه گوشت برای اینک نزد
 من نبوت پوسته که او خلیفه چهارم حاکم شام را می شناسد و بعد و پس من نیز بنیاد را خلیفه بن میاند و در مقدمه بنیک که ملا

حق بجانب نیرید بلید می بخار و این عقیده در نهج حق اهل اسلام باطل محض است چرا که حسب اهل بیت رسالت و اصول اهل
 دین است و آن ملعون نکر این اصل است چون سلطان ابن سخن گفت شاهزاده قایم الملک دلاور قورموی علم کرده ان جام را
 طاهره و کشتید و متکفل این مهم کردید اگر چه سلطان برین جا گوشه خود را نمی بود لیکن شاهزاده عالیقدر ابرام و مساحت نمود که سلطان
 او را مخلص فرمود و متروفا و اقطاع خویش را با پنجاه هزار سوار همراه او کرد و خلعت فاخره و اسلحه مرصع باو عنایت کرده روانه نمود شاهزاده
 روز دیگر کوچ کرده متوجه قزوین گشت اما سلطان بعد از رفتن شاهزاده جام و دیگر مجلس گذاشته فرمود که دلاور دیگر اینجام که برین
 رفته سید را از راه شقاوت باز دارد و الا سر ازین ان شیخی بردارد و این سخن سر سارو شاهزاده رکن الملک بن سید غزال بن دلاور
 از صلی خود برخواستن جام را لوس جان کرد و در خواست این مهم نمود سلطان گفت ای فرزند مقدمه جنگ و جدال است
 خدا نخواسته اگر چشم زخمی تو رسد بر ترا چه جواب گویم باقی تاکید می برود رکن الملک عرض کرد که ای سلطان عالی جناب
 که چون قایم الملک سرخ ترست با من از جنگ بهتر است ای شهیار ما سوادیم و کابنی ما شتم از روز اول قتل قتال است و این
 مو که جدال و طلب حق از اهل ضلال طفل نموده ام که حضرت بر در چنین امور مرا ضرر باشد و امر دین و ادای حق تو کوی حضرت
 پدر ضرورت نیست دین می دانم که سید غزال دین ابن کار خوش نخواهد شد و ناخوش کارا قارا باید سر انجام داد و در آن اجازت
 پدر چه در کار است و اینها که در کارا قاتل می درازد نمک بخرام چه که کود و بخرام گفته می شوند و از همه گزیده ترجیح نمک است سلطان
 صد هزار نفرین برکن الملک کرد و اینرا پنجاه هزار سوار و ده سوار مثل جلالان کوه بکر سپه سالار و مثل متهر شهید عیار حضرت
 نمود رکن الملک نیز خلعت و غیره پذیرفت و جمعیت مذکور متوجه اندکشت تا با باحوال آنها بر دایم چند کلمه از آن حرم
 ابلیس بی تیس راسب و تسویل تیغ زن و دین جابل شاه بهر نشان کین را و یان اخبار و اقلان
 انما چنین روایت کرده اند که چون تیس ابلیس سیرت اکثر مردم میلستان را که راه کرد و طوق دین باطل و در کردن تسویل
 تیغ زن در انداخت و جماعه کثیر را بی دین ساخت و از طرف خود زبانی شیخ و جدال دین چهاردهم است امامت بناحق بر
 کردن سلطان است ملا مو من و خطیب سید قاسم محاسب را چنانکه مذکور شد روز جمعه در مسجد جامع بدرجهت هات
 رسانید و قاضی شیخ علی سلام خود را بهر قسم از انجا بر آورد و تسویل بر تمام شهر سلطنت اعتقاد اکثری ظاهر و باطن
 موافق عقیده باطله ان لعین گردید و بعضی تقیه کردند بعد ازین از تیس ابلیس عرض کنم که ان لعین با خود انویشید که این مقدمه را که
 برداشته ام باری فی الجمله صورت پذیر گشته اما بدون یک قوت معقولی صورت نه بند و کون این پنج شش هزار کس
 با تسویل با بعضی سواران دیگر که کرده باشند فردا که جلالان کوه بکر یا خود جابل شاه با سوار دیگر با فوج عظیم از طرف ان
 محمدری یعنی سلطان باید تسویل بشم که انخواهد کند و دوست تو هم جنوا بداند پس دین صورت ضرورت که فکر دیگر کنم
 تا کار بدارم رونق تمام کبر و قهرای ان حرام زاده بران قرار گرفت که علم سحر آموز و با فتنه های جان کسل آتش فتنه و فساد افزود
 دین لعین و نظر داشت که فقری هندی کافر و یکی از جبال مغرب مقام داشت ساحری بدل بود و ان کرده را و اهل طالع اهل هند

من ز خون

چو میگویند آن چو کورک بوقیس لعین بنیول بی دین گفت که من میردم تا چندی در ریاضت و عبادت بسر برم چرا که
 وی شب امام زمان را در خواب دیدم که باره اعمال و طریح ریاضت بمن یاد داد و گفت ای فلان رحمت بر تو باد و آنچه کردی
 موافق مرضی من کردی اما هر دار که تمام عالم بر از شمشیر شود ازین خود را بنا بر نکریدی که غنی و جلالین ترا نشاند و دست کرده و هر چند
 در طاعت من انکار کنم ان برای مصلحت است خود را حال سعادتمندی که بی رویا باشد و من در طاعت شما را که فرخوام کفایت شما را بشود و خود را
 فرقه اسراریه خطای پس بنابرین من میردم که تا چند روز موافق فرموده ام در کسب ثبات ریاضت شاقه کنم و برای تو ثبات
 تو ترقی درجات دنیوی و اخروی بخوابم این را گفته ام مرود و وقت شب بنیان النظر را بعد از رخت سابقا معروض شده که این
 لعین قدری از علم نجوم نیز با خبر است این زمان در پیش کورک برای گرفتن تعلیم سر روان شد چرا که از حقیقت او مطلع بود و چون
 در عماران کوه رسید که کورک در آنجا مقام داشت لباس خود را در کرده و پوست حیوانی بر خود بست و کورک رفته شروع
 بخیرت کرد کورک بر سبک دستی و در آنجا بچه کار آمد که گفت بچاره ام و حاجتی تو آرد ام کورک گفت از نیاید و حاجت
 از دیگری بخواند پس گفت هرگز نروم که من اینجا مطلب خود را در قروم تو دیدم و دیگر برای چه بیدارم کورک برخاست و چندی چوب
 بر تنش چوب خورد و باز بخیرت پوست **الفصل** تا سه روز متواتر کورک او را میزد و او از خیرت او جلالی شد و روز چهارم
 کورک عاقر شد و گفت ای قریب من از تو گیتی که محل اوقات من شد که گفت چه کلام از خاکش ریخته بود و همین لباس داشت
 در زمین سر زین نامرود و بدن نیز بر طریقه او بود لیکن تنه او مغرب زمین بود و بدو کوری بسته برآمد چون او مردن ضایع زد کار
 شد که کلامی که سحر نام داشت و خواب من آمد و گفت که ما در اصل جوکیانیم و جادو میداریم و همیشه شعاریا سحر بود
 پس اگر میخواهی که طریقه ما یادگیری پیش برو کورک که در فلان غاری باشد برو و هر چند ترا بر نوازوی جلالی آن بود که من مست
 شما مبادرت نمودم پس بخوابی شنا کردی بخوابی بخت کورک هم گفته این حرام زاده مکار را راست بنداشت و هر چند خود
 دو در گفت که من خبری نمی دانم لیکن این حرام زاده بهرم سنج چندان ابرام و سماجیت نمود که کورک ناچار شد و او را شنا کرد و کرد
 این حرام زاده تا چهل روز چنان خیرت او کرد که کورک فریفته او شد بعد از آن تا چهل روز او را تعلیم سحر کرد و چند اسم سحر مجرب
 سحر طایان یا ارتکاب بخاسات یاد گرفت اخرا لام بعد از هشتاد و یک کورک کوکند خود را در میان آن گرفت و گفت
 که از بالا این را بخوابی بعد از چهل روز مرا بر این عمل حسب دم است که عمر این می افراید پس کورک با کتاب خود که نیز
 پوتهی نام داشت در میان آن گونست پس آنرا از بالا پوید و بر سران نشست و با خود گفت که این چوکی را باید
 دالاتا و زنده است از خدمت او جدا شدن مشکل است پس درین صورت از کاری که در نظر میارم دوری افتم این خیال را
 از آنجا بادی رفته او و تیر تیر آب آورده تیر آب تنیدی و دست نمود بعد از آن آن کورک را که پوشیده بود و اگر چوکی خلیه خود چشم
 پوشیده بشوید کمال کا خود بود و پس آن کتاب سحر را از پیش او برداشت بعد از آن تیر آب بر سرش ریخته پس از
 خود بچشمش فرستاد و آن کورک را که زنده و ساحر زبردست شده حرام زاده گروشت بجای صلیبتان روان شد

از بجانب ارجایل شاه عرض کنم که بعد از فتح طلس خدمت سلطان کتیستان مرخص شده بجانب سیستان روان شد بعد از طی
منازل و قطع مراحل نزدیک جابلستان رسید و خبر آمدن او چون در شهر جابلستان شویع یافت قبول تیغ زن تبرید
که اکنون با این فتح قاهره و بهلولان و بلاد چکنه شیس هم حاضر نبود که از وی طریق مشورت پرسید اما جابل شاه نامه دست نام نیز از
طرف خود به قبول نوشتیم با نام سلطانی بجانب قبول ارسال داشت و او را بار دیگر رجوع بندید چون دلالت نمود چون نامه
به قبول رسید اگر چه داشت که جابل شاه در همه صورت برین غالب خواهد شد و مع ذلک اگر دست لیکن ان شیطان بنی
اوم یعنی تیس جهان در رکبش قبول و اتباع و افسون ضلالت و سید و بود که در اول اصلا از عقیده باطل خود اعتراف نمی و زریه
و کشته شدن را نسبت به ترک نرسب بهتر میداشت القصد قبول ان ورق تعلیمی که قیس المیس از زبان شیخ
و جدالین تیار کرده بود پیش جابل شاه فرستاد و در جواب نوشت که ای باد شاه تو قای بنی دمن نوکر تو ام لیکن هر چه
برای دین و این است و ندیدی که ما اختیار کردیم ارشاد از جناب شیخ و جدالین و ذات فایز البرکات شیخ را باد شاه نیز بهتر
میدانند که در عمر خود کای دروغ نگفته بود و آنچه طلب که مردم را مانع گمراه کند هر چه از عالم غیب بروی ظاهر شد قیس را حسب
که درین زمانه بالفعل از وی زاهدتری نیست ارشاد فرمود و ما موافق ان ارشاد نرسب اختیار کردیم و اینکه شما نامه هم را ما هم
عقدید و ما با ارسال داشتیم ان را بر سر و چشم گذاشتیم چه امام است و یکم که مصلحت نمی و اندک را از امامت را بهر کس
بگوید لیکن ما چنانچه می بایست او را شناختیم و یکم گفته او از وی بر نیکو و بیم خواهد ما را راضی بگویند و خواه خارجی و خواه کافر درین صورت
اگر باد شاه نیز ملت ما را قبول کند ما به فرمان برداریم و نوکر و کرانه بر شکر و بهلولان خود مغرور نشود که طاقت و ابریم خواهیم چنگید
و چون طاقت مطلق شود خواهیم کرخت باز استعداد جنگ کرده و نوحه خواهیم شد کشته شدن را سعادت خود میدانیم و
چون نامه و از پیش قبول رضت شد فرمان داد تا برج و باره شهر را بر استاز و خندق را پر آب کرد و از آلات
توب و توخانه بالا برد و در قلع برادر و ندانین مردود و مرتد مستعد کار از پشت چون جواب نامه ان ورق
یجابل شاه رسید خواند ورق را پاره کرد و گفت سبحان الله ان طبع تکلیف قبول و مردم دیگر را گمراه کرده خدا از فتنه او در مان
دار و روز دیگر کوچ کرد و چون بجای قلم رسید حقیقت را در یافته محاصره نمود و دست با جنگل تحت کاری ساخت
بعد از چند روز روزی جابل شاه و دلاوران او بر طرس آید و قسم خوردند که فردا قلع را بهر قسم که باشد ازین طبع میکیم
روز دیگر سوار شدند و جنگ مروان کردند و چنانکه اهرم جابلستان و مرصا و مرقا و سلم کوهی و ملاط کوهی و بهلول کوه بکر و غیره
عمود و در دست گرفته بجانب قلعه رفتند و حاجبا مورچال قایم میکرد و پیش میرفتند و حاصل کار را نزدیک رسانند
چنانکه یک جنگ و یکم قلع مفتوح میشد قبول و فکر کرخت بود که ان حرا و در تبلیغ یعنی تیس رسید و خبر و سحر
وقت شب و مجلس قبول ظاهر شد چنانکه پیش از فکر قبول پرید گفت ای مرشد کامل امشب ما را معجزه نمودی
باری بفرما چگونه آمدی که من پوسته و فکر تو بودم و با خود میگفتم که اگر مرشد از عبادت خود فراغت یافته بیاید از کدام راه بیاید

و با خود گشته نشاندن و در نخستین را بخود قرار داده بودم بعد از آن تمام حقیقت آن جناب را بنام و سلام بگویم بیان کرد و سپس
 حرام زاده گفت چرا بگریزی و چرا گشته شوی که محمد و معاون تو امام و روح شیخ و جد الدین است چنانکه من در عبادتخانه
 خود بودم که جناب امام پیش من تشریف آوردند فرمودند که ای فلان زبان مباحوام و دل باالست خاطر جمع دار و روح
 شیخ و جد الدین را در و بفرست که ترا هدایت کرد و هر که تو هدایت کنی بی شک ناجی است انگاه فرمود که رفو و لقلعه بلبستان
 برو و محتبان خاص ما و دست محامره و ششمان و دست نمای ما گرفتار اند و چون انبیا و یدیه بصیرت و دل روشن دارند
 از اسرار پیش ایشان هرگز نگوئیم بلکه در ظاهر بپوشیده و عقیده ایشان کنیم و مرضی که دارند زیاده گردانیم من گفتم که تسبیح اعظم
 توجه حال دارد فرمود که حصاری شده جابل ظاهر برست حق ناست ناس او را محامره کرد و گفتم هرگاه او چنان حال دارد من چگونه
 بشن او تو انم رسید فرمود بطوریکه ما بشن تو آمده ایم قدش را بوسیدیم و گفتم که امام بر همه خردا و نا و تواناست مرا به
 طاقت پس چند روز اسم اعظم بمن تعلیم کرد تا با او رفتم بعد از آن فرمود که چنین و چنان خواهی کرد چنانکه آنچه فرموده بعمل می
 آرم و ای تسویل توجه احصاری شده خدا حکم کن تا خیمه بیرون زنده قدرت خدا را مشاهده نمائید تسویل خیمه بیرون فرستاد
 اول زبانی این حرام زاده یعنی تسبیح جابل شاه بنام رسید که زبان امام با شماست و دل او با ما است بهتر اینکه اگر مساوت
 و این مطلب شما باشد آنچه من میگویم قبول کنید و الا شما دایند حالا از پای قلعه دور تر شوید تا در موکه مردان تسویل برای
 شما حق از باطل جدا سازد و معجزه امام بشما نماید چون بنام جابل شاه رسید در جواب گفته فرستاد که ای تارک
 دین حق و ای رافضی و خارجی مطلق ای شیطان بی آدم و ای کمره کشته عالم لعنت خدا بر تو باد که از امانان حق رو گردان
 شده و برای غرض خود که اضلال مردم باشد تهمت امامت شخصی بسته که می و قایم است و پوسته خود را ازین
 تهمت بر میسار و تو دوست از روی بر نمی داری از خدا و رسول خدا شرم کن این چه جمعیای و مادر خطای است و حالا
 که تو چنین میگوئی البته فردا موکه قتال برابر بشیر جان شکار پوست از کاسه سر تو و تسویل بیرون خواهیم کرد بعد از آن حکم
 کرد که لشکر از پای قلعه بر خاسته میدان کارزار را بر آستانه جابل شاه با مردم خود میگفت که این حرام زاده ظاهر در
 قلعه حاضر نموده حالا از گوشه پنهان شده اراده کرده که تسویل را به شمشیر غازیان بکشتن دهد و لا و ران جابل شاه گفتند ای شاه
 این خوب است که موکه میدان آراستگاری یافت اکنون زود فیصل می شود اما قیس المیسر می از لا و ران جابل شاه
 که قهرم حبیب استا باشد بر سببی نوشته به تسویل خود رسید و گفت که فردا در میدان غیر از قهرم کسی را طلب نکنی و خود
 در باطن بوضع جا و دانی معاش میکرد اما در ظاهر بوضع ارباب ریاضات و تقوی شعار خود ساخته بود حاصل چنان شد
 میکرد که کسی از سحر او مطلع نبود و او را از جمله زاهدان می پنداشت اما زود دیگر چون صف جابل و قتال آراسته شد
 تسویل میدان آمده قهرم را طلبید و تا شام او را بسته میدان برد برد چنانکه مردم انگشت تخریدان میکردند که تسویل
 قهرم حبیب استا است مردم از طرف انرا معجزه امام خود و انستند و ناظران این طرف حیران شدند و تسویل باز گشت

زود شب قبول باقیست گفت که ظاهر شما اسم اعظم برای فتح من بنام قهرم خواند که من اورا بستم تا که دیگری بمیدان می آمد
 چه میکردم آن طبعی جنس سبب بنام همه پهلوانان جابل شاه مع جابل شاه تیار کرد و باین نیز نکشت و این حرام زاد و پرورد
 رنگ هر روز یکدیگر پهلوان را بسته می برد و در قید میکرد و هر چند جابل شاه فکر میکرد که قبول از کجا این قوت بهم رسانیده که چنین
 پهلوانان از خود قوی را بسته می برد و عقلاش بجای نمیرسید اما منادیان از طرف قیس هر روز در میدان نوا میکردند که ای شاه
 ویدی بخور امام را قبول که از وی ضعیف تر پهلوانی نباشد اکنون مقتدر امام از وی قوی تر و دلاوری نیست اولی است که عقیده
 حق را اختیار کن و اگر گفته نمی آید که تپیدن باشد بیرون مرو سلطنت تو از دست و الا هر چه بینی از خود بینی جابل شاه برانها لعنت
 کنان بگشت قصه مختصر این ولد از نایب قبولی سحران سر با اضلال جمیع پهلوانان جابل شاه مع جابل شاه گرفت و شرف
 نیک رای وزیر جابل شاه بخور را کنار کشید و راه لشکر سلطان بخش گرفت روز دیگر آن طبعی سحری خواند که کتبی
 از لشکر باین و جماعت داران مقتدر باین با مرض گرفتار شدند و نشانیان آن عذاب فریاد کردن آغاز کرد و تا آمد به پای نجم الحق را
 بوسه نرسید و عقیده او را اختیار نکند امام شمارا برین وجه خواهد داشت تا هلاک شود بابل که بیشتر حق می باشد
 چون آن از در حرم خود دیدند برخواستند با آن حرامزاده سمیت کردند و طریق باطله و اختیار نمودند و قلیلی هم بودند
 که دل قوی داشتند مثل وزیر و محال جماعت را در برادر او و بعضی دیگر با و در کس و آن بیماری شایع گردیدند
 و راه لشکر سلطان بخش گرفتند و باقی همه رفتند و خارجی شدند ملک رافضی هم چنانکه ملازمان با کینه و کینه
 ایشان را رافضی بطله خطاب کردند و قصه ستاره طالع قبول با وجع عیون رسید و روز دیگر همه قبول و آن طبعی
 در مسجدی رفته خطبه خواندند که الحمد لله الذی اظهر الحق و البطل الباطل و اعدا ان جابل شاه را با دلاوران او در سبیل داشت و آغاز
 نصیحت کرد و گفت ای شاه حلیستان یا از عقیده خود در گذر و گفته مرا قبول کن تا ما که حلیستان با دلاوران تو باشی قبول
 که زور و قوت او دیدی سپه سالار تو گردانم جابل شاه گفت ای حرامزاده بجهت نمیدانم بگرام سحر و جادو و برین طریقی ای
 ولد از ما هرگاه تو بر عقیده باطله خود این قدر قاطبی چگونه ماعتاید حصه خود را سحر تو از دست دهم جان و دامن است لیکن
 وین را نمی توان از دست و ادای ملعون مثل تو محری بیجا دید نشده که نزد شخصی را امام بگوئی و حال نکند و خود را بری سحر
 این چه سحر کیست آن لعین گفت لعنت بر جادوگر با دهن ساحر نیستیم بلکه اسم اعظم امام بمن تعلیم کرده و بر او این همه کار
 میکنم و این سحر کی نیست گفت که زبان امام با شماست و دل او با ما قصه چون قیس دید که جابل شاه و بهادران او که فر
 سکی بودند هرگز از عقیده خود بر نمیگردد و گفت ای قبول طالع تو در کرد و با دهنای حلیستان بر تو مبارک شد قبول
 گفت بطل ایشان را گردون باید زد و قیس گفت کاری میکنم که بدتر از گردون زدن باشد چه ایشان را و قید میکنم و در دانه
 دندان ایشان برور اسم اعظم نابین میبازم مگر غرض میکنم که از آن یکیک نماند و اگر غرض آب بهر یک میداده باشند
 دانه دندان را برور اسم اعظم چنان شکم گردانم که صدها نفر ابل و راستوانند شکست منظر من نیست که آخر و منی چپاری

اسماء عیله

بنی از میان اینها تنگ آید عقاید ما را قبول خواهند کرد بلکه جابل شاه نیز شاید برآید و آخر بنی کرد که از توانی بیدر ساخت
 و بنو و سحر آراستگم کرد و ایندو جابل شاه را دران قید کرد و زن جابل شاه از ترس اینکه مبادا فرزند و ساله او را بکشد نزد
 عقاید ایشان را قبول کرد و محفوظ ماند تمام مملکت سیستان را قبول و پیش را مسلم گشت و این بعین بنو و جادو که شش
 بهر دم بنوده بهر روز جمعی را بدین خود و می آورد و مقرر کرد که خاطر از مردم سیستان فارغ کرد و متوجه ممالک دیگر کرد و بهر حال
 مسلمانی را با بدگمراه سازد تا بار دیگر باستان این بدبخت برسیم و در کلان سیستان بهر دم عالم و عالمیان شاه
 روده تمام ملک نوجوان بیان سازیم اما مدحی که شاهزاده مذکور با فوج مظفر و منصور مثل قطع سپه سالاری مثل مهتر
 و فاعیاری را همراه گرفته متوجه قلعه قیروان شد مگر کشید که حاکم قلعه مذکور بود و شخصت بهر اسوار داشت این خبر شنید
 مولس خادم خود را که از طرف خلیفه بغداد ملک مظفر خطاب گشت و بنیولا حاکم ملک مصر گشت نوشت که من بکفته توان
 علوی برهم زوم حالا او بهر خود را با بنجاه بهر اسوار و دلاوران اما در بر سرین فرستاده تو هم زود خود را برسان تا با هم
 هر دو اتفاق کرد و ایشان را از پیش برداریم مولس در جواب نوشت که شما لشکر خود را راسته کرده مقابل
 ایشان صف کشید و مرا هم رسیده و ایشان و متعاقب جواب مولس خادم با سستی بهر اسوار بهادران نامی روان
 کوچ در کوچ می آمد و از راه کوهستان خود را برابر لشکر شاهزاده رسانید هنوز قلعه قیروان جا نرسد مل ماند و بود که با سوسان
 از آمدن مولس خادم بهر شاهزاده خبر رسانید و شاهزاده نیز با آستین لشکر خود مشغول شد و وقت شب با اقطاع
 دلاوران او صحبت میداشت که نامه مولس رسیده نوشته بود که ای علوی زود بی سرو با فریقیه را بدست گرفته پس
 نبود که لشکر بر قیروان کشیدی بهتر است که از سر این مهم در گذری و الا مرا ملک مظفر میکوشد و ما را از روزگارت
 بر اورم شاهزاده در جواب نوشت که زیاده که خود مثل تو با مظفر در پیش ما مخدول و مشکوشتی اندیش تو در
 شمار و قطاری مولس ازین جواب بر آشفت و بطل جنگ زود و دیگر صف کشید و از احشام مروانی که مقدمه
 هیش مولس خادم بود بمیدان آمد از بنجام اقطاع خونریز بمیدان او رفته حمله ای او را کرد و بیک شمشیر آید و مار از روز
 خارجی اما بکار بر آورد مولس بعد از گشته شدن او مغلوبه نمود یک روز دیگر شب مغلوبه بود و آخر تاب نیارده
 بگریخت شاهزاده غنایم معقول از وی بدست آورد و بیشتر کوچ کرد و شید قیروانی از فرار مولس مطلع شد با مردم خود
 گفت که این کیدی نامرد و هم بی وقوف باز وی دیگر چه توقع داریم اول اینکه ازین طرف بالا بالادست و با خبر
 نکرد تا با اتفاق کار میکردیم و ویم اینکه بگشته شدن یک بهلوان گریخت لعنت خدا بروی باد که بسبب یار نامرد برآمد
 و حرام باد آن همه دولت خلیفه که او خورده و میخورد و آخر که ما با علویان برهم زدیم خواهیم دید که چه جنگهای مردانه خواهیم کرد
 این را گفته با فوج خود از قلعه برآمد و یک منزل است قبل شاهزاده را مقابل نموده صف قتال برابر است قابوس
 قهر وی که دلاور بسیار بدست و شمشیر زن بی جمل بود و از دهن شاهی وزن شمشیر او بود بمیدان آمد و پشت

دلاور قلع را مع قطع زخم نمایان زو لیل شادی زمان بر گشتند و در روز دیگر جنگ موقوف بود باز لیل زد و نصف شب
 قابوس باز بمیدان آمد و حرب طلبید شاهزاده بمیدان رفت اول از دست قابوس دو انگشت زخم بر فرق مبارک خود
 متعارفان حال زخم خود را مضبوط بسته کریمان قابوس را گشت و آخر با آن حالت تا شام او را از صدرین کتبه بر زمین
 زده بر بست لشکر را برگشتند وقت شب مجلس کرد قابوس را طلب داشت دلالت بیعت کرد قابوس محبت شاه
 زاده را در ول گرفته بود که با آن زنجاری او را برداشت و در ول میگفت که این منیت مکر نریکی دین اوست و حقیقت
 نمیباید از دل و جان بیعت شاهزاده کرد و غلام سلطان گشت بر دشمنان اهل بیت لعنت کرد وقت شب بی کفنه
 سلطان زاده بارگاه ملک کشید رفت و او را نیز ولالت بیعت سلطان کرد و شب قصه شد و گفت بر تو مردم برو
 ریختند او در کس را در طرفه العین گشت از انچه ابله نام پهلوانی بود که بر قابوس دوید قابوس او را با کرسی چهار باره
 کرد و خبر شاهزاده رسید که قابوس چنین رفت و حالا در میان هزاران شمشیر میزد حکم با قطع کرد که با فوج خود رفت مردم
 بر هم ریختند وقت صبح مولش خادم هم که گریخته بود از گوشه پیداشده بر محبان ریخت شاهزاده ملک ایشان خود مشغول
 بر لشکر مخالفان زد تا سه روز مغلوبه عظیمه قایم بود از هر سه جانب مردم سیاه قتل آمدند سیلاب بغیادوی شاه
 زاده قلم کرد و آمین قبروانی و رستم قبروانی از دست قابوس شهرت فنا چشیدند و اما در قهروانی از دست قطع
 یچشم پوشتن محبان چنان جنگ کردند که مخالفان را تاب مقاومت نماند اول کسی که باز ریخت مولش خادم بود و رسید
 قبروانی را شاهزاده از صدرین بر کمر و کمر زنجیرش پاره شد بی ناباذا افتاد و خیران قلعه که ریخت در و از راه بست
 و حصاری شد شاهزاده او را محاصره کرد و نشست و در فکر گرفتن قلعه شد چون قلعه یا بلند و زبردست بود فکر عکس
 و در گرفتن آن بجای نمر سید اما مولش خادم که بیجایی مثل او نبود در کوستان بیک ریخت و باز آن کوستان آورد
 بر سر شاهزاده میرفت و پهلوانی را هر بار از خود گشتن میداد چنانکه بار سوم سخون بغیادوی که خارجی زیر دست
 بود و مونس را مصلحت داد که سخون زن را لعین نیز بگشته آن بر ریخت سوار شده از کوستان بر آمد نصف شب
 بر لشکر شاهزاده زد و گشتن شش شد جمعی کثیر از محبان در جبهه شهادت یافتند وقت صبح قطع خونیر با سخون
 بغیادوی دو چار شد بعد ازین که چند حمله در میان ایشان رود بل شد قطع سخون را قلم کرد و مونس ابن خیرت نیزه باز
 که ریخت چون تعاقب کردن قاعده دلاوران بهادر منیت شاهزاده باز قلعه را محاصره کرد و نشست هر چند پورش
 کرد و تبریر دیگر انگشت قائده کرد شاهزاده سیران شد متر فاعیا قطع هر دو با جمعی از سر بکمان و نالعبان خود گوشه
 اختیار کرد و شروع بقتل کردن کرد و در عرصه چند روز رفت پای قلعه رسانیدند و همین که نقیبتا بدو قلعه رسید که هر آن
 و محنت چند روز این چند ضایع شد شاهزاده سیران ترک کرد و بعد ازین ایام مولش خادم بی شرم توقع قیلاص مصری
 که از برودستان روزگار بود و مونس را طلب حقیقت را گفت قیلاص را فها زد و مونس بعد از چهار ماه باز بیک شاهزاده در پای

قلعه قهرمان حاضر شد شناخود با و پیغام کرد که ای یحیی ای بیختر ستر بار که نختن و کتد که نرندی باز جنگ می آیی مطلق شرم
مونس چو گفته نفرستاد که جنگ و گیر گفته اند چون حکم خلیفه است از آن سبب نامکن با تو جنگ خواهم کرد کای هم که فتح من خواهد
القصه بل جنگ زد و قتلان بمیدان آمد حریف طلبید قلع یک شبانه روز با او جنگ کرد و غالب مغلوب متغیر نکشت
شناخود در میان آمد و مرد و با بقای از هم جدا کرد و فرود گیر خود رفته تا شام قلع را بست و بایر جمعیت نمود و آورد
مونس با بر بارم نیز شایسته که نخت و از جای شنید که نامون سنگان از دیوانه صحرائی نام دلاور است که در صحرا
مصری باشد غذای گوشت شکار و آب چشمه سار است و لباس پوست شیر است که زنجیر بران می پیچد و صحرای او تنه درخت
پاشک کوی و جهان و زرش کرد که سنگ مست منی و سی منی را بر بخر با تنه درخت بسته بطریق می اندازد و شیر
کشتن پیش او کمال تسلی است و همیشه گری باشد شیران از وی بگریزند و نه سبب کبران دارد و خود را برست آورد
زنده میخورد و چهار صد کس را از موس تا از او کان بشا کرد و خود کرده را و دارد که بفرار رود و پهلوان پای تخت خلیفه شود
مونس مامون خادم خود را با میوه و یار و خدمت های بسیار بخرید و او را ببرد و خود طلبید نامه نوشت
برست مامون برسان و او را برداشتند بیا که حریف این زور و اوان می تواند شد مامون باین تحفت و هدایا نامه
مونس روان شد تا بحرای مصر داخل شد مقام نامون دیوانه سنگان از صحرائی نزدیک یکصد هزاران بود و وقتی رسید
خوابید و بود و بر سر سنگ که مست و راع مربع بود قامت این دیوانه هیبت او را بر کرد و جای خالی نمک داشت و نفوذ
و چهار شوک کلان صحرای کشته افتاده اندک کردان او از آن گوشت باره را برای او کباب میکنند و باره را نمک
سود کرده عام میکنند که آن حرام را و در هر وقت میخورد و این شاکردان بعضی کبر است و بعضی بنام مسلمانند و بدست
بارد و با چوب میل میزنند و باره را با هم شرب میخورند مامون خادم از دست ابد ترکیب آن کبر حیران شده با خود
در عالم کسیت که او را جواب توان گفت پیش نشست تا آن لعین بیدار شد مامون نامه را بر آورد و سلام کرد نامون گفت
ای قمر ساق کستی که در وقت که من گرسنه ام مرا سلام میکنی مامون بهتر سید و نشست تا او از آن گوشت
های پخته و خام را زهر ماکرد و چند قریب شراب خورده بحال آن گفت ای شاکردان احوال این کیدی را بگوئید که چه کار آمده
مامون خود بر خاسته و عا مونس خادم به مامون سنگان از دیوانه صحرائی رسانید و نامه را بدست او داد نامون
بقا قاه بنجید بعد از آن گفت ای کیدی این نامه را چپیه دور کون خود یا در کون آقای خود کن قمر ساق مرا ملا
تصور کرد که نامه بدست من میسری نمیدانی که من بیا و زما خوانده ام و غیر از سبب او جنگ کشتن سوادی ندارم پس نامه ترا چه کار
کنم مامون با خود گفت عجب کبر دیوانه است که بخرد و بنام حرف نمیزند خوب ما را کار خود مطلق است و کار از دست او
جهان خواهد آمد که باید و شاید مامون عرض کرد که اگر حکم نمودن بخوانم گفت بخوان کی کسی در این خواهر چه احتیاج پر بین
دارد مامون نامه را بر بخواند حمد الهی داشت و نه گفت رسالت پناهی داشت برای اینکه مونس نیده بود که مامون پابند

و اد که بهامون

هیچ نوبت نیست پس موش نوشته بود که ای مامون سنگ ناز تعریف قوت و تنومندی و دلاوری تو با کثافت
 عالم سیه و مشتاق دین تو بزم و بوقت کاری نیز در پیش داریم چه شخصی هست و بمن خلیفه با قامت کوبک
 و عدم لیاقت دعوی بزرگ دارد و آن پهلوان چهار اورد بارگاه خود و نام میدید مرا بسیار برآمد با خود گفتم که آه پهلوان
 جهان را نمی دانم که چنین میگوید و گفته فرستادم که جنگ من و تو با هم داریم پهلوان زمان را چرا داشت نام میدی گفته
 فرستادم که من پهلوان غیر از خود کسی را نمیدانم بنابرین نامه محبت آمیز استیاق انکیز بنما نوشته شد که زود
 خود را در سر حد قمر و آن برساند و آن دشمن را از پای در آید تا ویکران برت کبر نبرد و آنکه از این خلیفه هم از تو بسیار خود
 خواهر شد و منصب پهلوانی بای تخت عیالانه توارزانی خواهد داشت و حرفیان عالم از تو و حساب خواهند بود بیات
 از صحرای سرون ای پهلوان که داشت قدر ترا ویکران تو تا مثل خجکی بیابان نشین ده و اندر زور ترا اهل کین ۲۲
 همان که بر جرب بندی که جواب حریفان دی سر سبز ۲۲ قصه چون مضمون نامه موش آن کبر و پادشاهی کمال
 تهر و غضب بر خود بلزیز چنانکه رنگ از رخ مامون و شاکردان مامون پرید بعد از آن مامون را پیش طلبید مامون بخود
 رسید لیکن مامون دست مامون را گرفته یک سیله قایم بر خضاره او زد که دو دندان پیشین هفتاد و از موش رفت ۲
 مامون شروع به شتم نام کرد که ای قمر ساق و در عالم کسیت که مرادش نام تو اندو که مر سر خود را بر کف دست بند و بر
 نقییری که نادان قبی اگر خبری ناست از راه ما وانی گفتم هم با شجاعتی خود گفت بن کیدی یعنی موش خادم را چه مناسب
 که این قصه را و نامه خود و بچ ساخته با ارسال داشت و بان بهانه که برای ملک خود ما را طلبیدیم و دیگر میطلبید و بعد از آن
 که آن کیدی احسن نبود این قمر ساق چرا بیار و اگر آورد پس بروی من چرا خواند من اول این را میگویم بعد از آن
 به موش خادم و حریف خود پروازم شاکردان او که چهار صد کس کبر بر زور بخود مغرور بودند چنانکه هر یکی را دیوی توان گفت
 و همین معادلات که قدری عمارت نیز در آن ساخته بودند بر سر می بریز میزدان و به سات اطراف بلکه بعضی از فوجداران
 سر حد نیز نمی باید با ایشان میفرستند و کار ایشان خبر و در پیش نیست یکی از ایشان گفت که ای پهلوان و دیوانه تقیر
 این مرد صحبت که از مضمون نامه شاید مطلع نباشد و موش نیز دم از دوستی نماید نیز ندانم که پهلوان اطلاع داد و زورش
 بحریف نرسد کیست بنما نوشت و از جناب شایسته و خواست و خیلی تعریف شما نوشته مامون چند پال شرب و یکم خورد و
 بحال آمده بود گفت راست میگوئی ای مامون گفت بیک بهر بانی گفت پیشین یا که عوض و دندان که از تو شکستم
 و دو پال شرب و دو کباب کوچک از دست خود و دهن تو گفتم مامون دید که اگر قبول نمی کند قیامت و قیامت میشود ناچار
 برخواست و گرفت و خورد و مامون گفت ای مامون حالا تو برو آن من معلوم بموش بگو که برای خاطر تو یکی از شاکردان خود را
 فرستادم که دشنام و تهدید را به کرده بنرساند و غرور او را که دشمن نیز داشته باشد شاکرد من که بعد تو رفته کفایت خواهد کرد
 و او را جواب خواهد گفت و من خود نیز از خلیفه پیش کسی نمیدرم آن هم بشرطی که متعرض دین کبری من نشده مرا مغرور نخواهد کرد

و پهلوان با تخت سار و کاری که از دیگران نیا بر زمین بگرد مامون قدرت نداشت که شش دیگر کوی دیگر جان خود را بخت
 و آنست که شخص شده روان کرد و بگرد و بعد از رفتن مامون مامون سنان از یکی از شاکر دان خود را که پهلوان کوچک روز نام داشت
 یک کلاه پیشش دو و دو که علم و افتخار آن غلامی او بود و طلب داشت که گفت میروی بس اول لشکر مونس برو و او را نیز برسان
 بعد از آن هرگاه مونس ترا حجت کند بیا پهلوان را بچهل ملازم خود روان کن زیرا که اینها سواي چهارصد پهلوان مردم و دیگر نیز
 دارند که برای زفاف ملازمت ایشان اختیار کرده اند و بنیت جمعی کل مردم مامون بدو همراه میرسد و اکثری از آن چهارصد
 کارکن نیز افزا آنچرا که بعضی از کلاه های صحرائی چنان بخوردن ایشان آمده که جوی ایشان را زیاده گردانیده و آنقسم پهلوان را بچهل
 روان است بر گردن سوار بود و از جانب مونس خادم در کوستان با فوج خوششسته بود و میگفت که من چهار بار این
 علوی جنگیدم و هر بار شکست خوردم علوی عجب طالع دارد و لاواران او مثل قطار مصری و سر قول مصری و غیره گفتندی الواقع
 که ای باوند که رنجش تو سبقت میکنی و الا آخر فتح مامون مونس گفت تا دور و دور شد و با او جنگیدم آخر کار نرم حکم مرا
 بکشتن دهم قطار و سر قول گفتند که مرا از رنجش توانا مردی شود و الا فوج هم کم نیست مونس گفت چه کنم من که جنگس را
 از لشکر خود مقبول می نیم دل من میخواهد که بگریزم و باز آمده جنگ کنم و درین گفتگو بود که سهرنگی از بعد او رسید ناماد و مونس
 این بود که ای مونس روز پنج و شنبه علویان را برکنی مغرب نیز میدهم و خطبه کرمانی را با چهل هزار سوار بدو روانه کرده ام سعی
 کن که تا روانه این مهم فتح شود مونس نام را خواند و بنوقت شد و گفت یا امان غنقریب مغرب نیز مای شود بر قول را بفرست
 می فرستم و قطار را سپه لار خود میکنم هر دو گفتند که یا امیر دل غایم واریا بر سر حریف رویم تا آمدن خطبه و مامون و یو
 کار بیکبار با ششم کرد و دنیا همین پهلوان اند و مونس خادم عام طاعت است که شاید درین مرتبه کاری صورت گیرد و سوار شده و توی پای
 قطار و روان شد خبرت را نهاده تا بامداد که رسید که مونس باز آمد فرمود که بیا و غلامی من بزرگ است و آن ششم بار پخته
 در فکر قلعه گیری است و فکرش بجای نمیرسد بهتر فوادم از بس در نقب نه محنت کشیده بیمار شد و حقیقت گفت معوض
 شد که بگوید رسید و نجا بند شد چنانکه پیشش نمیتوانستند بر دلفور خویرند یکی از لاواران اقطاع بود و گفت که این کبیری
 چه قدر جیاست که بار بار که رنجته باز آمده نمی دانم که اگر هزار بار بخوارم و بخوارم که رنجت چه زده را می توان زو شانه زده فرود
 ای الفجر چنین که عالم الغیب خداست او که هر مرتبه بامید فتح خود می آید اتفاقا چنین می شود اما مونس غلام شانه زده غلام
 فرستاد که بلبل جنگ نزن ما وای که من ترا و پدر ترا بکشم رام ندارم اگر بده مرتبه بگریزم و آخر چنان شد که بروایت
 صاحب روضه الصفاده مرتبه که رنجت و آخر و اوای السلام از دست شانه زده تا بامداد که شانه زده و بچشم شامت
 چنانکه تفصیل ذکر خواهد شد ان شاء الله تعالی نوبت جمیع چون بلبل جنگ نداشتند و دیگر مونس و مقابل شانه زده
 صف کشید و قطار مصری بمیدان رفت حرف طلب الفجر بمیدان او رفته زخمی و کشته شد اقطاع رفته و دور و دور قطار مصری را
 گرفت و آخر او را نیز بر سبقت شانه زده و آورد و فرود کرد و دیگر سر قول میدان آورد و کس را شهید کرد و گفت کس را

شاهزاده آمده بعد از مراسم دعا و ثنا برض رسانید که ای شهریار یا اقتدار یکی از شاکر و ان شکانی از
 که شوکت و بهلولی او بارها بسج مایون رسید و عجب نهی بگمک موش خادم آمده بعد از قصد رفتن مامون
 و تهمت و شتم نام بستن بشاهزاده و آمدن بناد و همه در خدمت شاهزاده مامور بیان کرد تا اینجا که اکنون آن
 کبر برای تحقیق و شتم نام و مجلس عالی می آید شاهزاده و وزیران همه نشسته اند شاهزاده فرمود که موش
 بگری مامون را طلبید و بود و این بود که بناد و شوک زور و کمال بگری و غرور داخل شد کفر اشرار بر در بارگاه
 رسید با طلبید شاهزاده فرمود و بیاید چون داخل مجلس شد سلام پوشید کبران کرد شاهزاده عجب بگری قوی بکل
 و در بجای نشستن اشارت نمود نشست بعد از لحظه روی بشاهزاده آورده گفت ای شاه تو سیه شاهزاده
 فرمود و میگویند که ما سیدیم گفت بشنو تو سیدی او با شاهزاده خود را میگوئی و غایبانه به روان عالم و شتم نام میدی
 چه نشنیده ام که با ستاد من که جهان بهلولان است تو و شتم نام داد شاهزاده گفت استاد تو چه کردی
 است که کسی زبان خود را بند کرد و نجس او آورده ساز من سر کرد کسی و شتم نام نداده ام
 نباشد که کسی اوقات شریف خود را بدست نام دادن یک نامی صرف نموده ضایع گرداند بناد و بقاء
 قافله خبر و گفت خوب کردی که منکر شدی و لا میدیدی که من بر سرست چهری آوردم قطع را بداد و گفت
 ای کبر خود مغرور خا موشن باش چه گوئی منخوری استاد تو چه فرماقی است که کسی از تو یا از و برسد
 شاهزاده ماکه و شتم نام نداد و ذات مبارکش از چنین ناشایست بر سرست لیکن من هر روز و شتم نام
 میدهم از آن و مگر می شروع بدست نام کرد و بناد از غصه برخواست و گفت در خانه خود سر چه خوابید بگوید فردا
 در معرکه میدان همه را جواب گویم قطع گفت پس روزه بروای ما در خطا و بان کیدی گیر بای یعنی موش
 بگو تا بنام تو طبل جنگ زنند باری به بینیم که خایه چند کس را غل خوابی کشیده ما خود و زمین بارگاه و ما را از روزگار
 برمی آوردیم لیکن مردم بیگفتند که او را تنها یافته است و مع بدام می آقای ما منیت بناد و ملتفت باین
 سخنان نشده برخواست و داخل شکو موش شد موش گفت چگونه بدی این شاهزاده را باری اقرار و شتم نام
 دادن کرد یا منکر شد گفت و شتم نام سابق را خود چه مجال داشت اقرار کند با یک از صلابت من منکر باک شد
 لیکن رو بروی من تو گران او نه نام و شتم نام داد و من در میدان جواب شتم نام را میدهم بگو تا بنام من طبل جنگ
 زنند قصه طبل از نو زد و دیگر با آرا سکه تمام مانند شوکت است میدان آید حرف طبل قطع بمیدان او
 رفته حربه او را که چو بر بسته بود رو کرد با هم بگفت شستی در آمدند محل غروب او را از صد زین کشید و بر زمینش
 زود تعلیم اسلامش کرد که قبول نکرد و قطع او را از هم دور موش مغلوبه فرمود و خود بخود بگریخت را که بستان
 پیش گرفت ملک شد قیروانی از بالای فیلبند این تماشا را میدید و از که چنین شش بار موش

مطلع است با مردم خود گفت هر چند کیدی سر با میکشید باری بودن او و همین اطراف برای مانوسیت چه سبب
 او حرف متوجه خیر قلعه کم میشود لیکن شایسته قایم الملک از محاربه قلعه تنگ آمده برای اینکه دو سال شده و تا حال روز
 اول است بمهر وفا گفت ای مہتر عیاران باید که بصورت رفته از ابو الحیا منم تحقیق نمائید که این فتح بنام کسیت و اگر بنام من
 باشد چه تو میرا در فتح کتم چندین بار پویشش کردم سلمانان قتل رسیدند و کاری نشفت نیز سبب کوه
 تا قبله نمی توانم رسید چراغم که بکتم لیکن ای وفا خود اسب سلطان نخواستی نمود و خیفه این مراتب را از ابو الحیا تحقیق کرده
 بیا مہتر وفا بدر رفت و بپوش خادوم و فکر جنگ مہتمم شد و شایسته محاربه قلعه قروان مشغول است ^{بنا} اما
^{دین} ^{مست} ^{کند} ^{مست} ^{مست} ^{مست} اما در زمانی که مہتر سرشکان عالم مہتر خرام متوجه ممالک خراب
 عمان گردید و تفصیل آنکه سیح از زبان ملکه حلاله در درگوشش که او را بلال بلند ابرو نیز میگفتند بوضوح پست
 اما مہتر خرام بعد از طی منازل و مراحل کنار دریای عمان رسید که بستی سوداگری که بطرف عمان میرفت در آنجا نام
 آن تاجر خواجه سام بود مہتر خرام و پیاو و جنگی ملازم خواجہ شد و ایشان را در یاد و فرنگی دو چار ایشان شد
 بنعام کرد که اگر خبریت خود بخوای نقایس احوال خود را با نصف زر نقد بپای دست از شما بیدارم و الا نمیکند
 میگویم خواجہ سام نخست راضی نشد لیکن چون در جنگ مغلوب شد تن برضای فرنگیان در داد و مقر نشد که فردا
 فرنگیان آمدند تمام مال را ملاحظه نمایند هر چه خواهند بردارند و تخته بالیشان گذارند خواجہ سام تمام شب از غم رفتن مال
 و محبوبان صاحب جمال گریه میکرد چه میدانست که فرنگیان کینفران صاحبسن را با و نکند از مہتر خرام رحم برآل
 خواجہ کرده اعانت او را باعتبار اسلام واجب نیست نصف شب برشکی خالی سوار شده چنان با شکست پید
 که گویا صاف نرسیت و شناسانیر چنان میدانست که آن جنگ کویا در حکم او بود باین طریق دو کشتیها میگشت
 و زیر کشتیها راه میرفت تا باین طریق بکشتی سردار وزدان که بیروس فرنگی نام داشت رسید تا از شکست
 جدا شده برگشتی برآمد بکوشه بنشان شد بیروس در آنوقت با عقیده خود شرب میخورد و با میدفردا خونخوشتی
 میکرد و بان کافره و عده بارچ خوب و زیور خوب میخورد تا که بیروس گفت که این مرتبه در کتاب بزی ویر جرات
 شد و زیور و علامی با آوردن کتاب روان شد از مطیع کتاب گفت و بپوش بیروس میرفت گذشت مہتر
 خرام افتاد و در آن وقت در دل ناسجات میکرد که خدایا ما برین کافر مسلط کردان ساروس نام ببری بود
 فرنگی که از ملازمان مقرب بیروس بود و اکثر اوقات شرب نموده در همین موضع که خرام بنشان شده بود می خوابید
 این غلام بهتال نام داشت و است که ساروس فتاده گفت ای ساروس باز مشرب شرب زیاد نموده
 افتاد و بوضع تبویج غایب نمیشد بکردار و خواهی مرد و این را بر بان فرنگی خود گفت مہتر خرام سر با جرت چون
 عیار کامل بود و قوف تمام در همه زبانها داشت بلکه زبانهای عجیب و غریب که مشهور متعارف نیست و ان زبان

اهل دشت و جبال و جزایر عجیب است می دانست ماجرا را بفراست معلوم کرده باو از ضعیف از زیر لحاف گفت
 که کیستی گفت منم بمثال در زبان فرنگی گفت ای برادر بمثال دو سه ساعت است که تب دارم و چنان میدانم
 که از خلط معده و زیادتی نشه باشد و گویا میروی و آقا چه حال دار و گفت آقا شراب بخور و من بچیت او کباب
 می برم گفت ای برادر احسانی کن و از کی این طبع کباب پسش و مانع ما بدار که دلم گواهی میدد که بوی او مرا
 بجال خود آورده بمثال گفت از بوجه حاصل اگر خواهی دو سه تا بدم گفت نمی خواهم همین بود گرفتن کفایت میکند بمثال
 طبع کباب پسش و مانع او گذاشت بهتر طبع را در زیر لحاف خود کشید و بمثال را گفت ای برادر یک کوزه آبی
 هم مراد او در بره بمثال متوجه آب آوردن شد تا آن مدت مستغرق است یافته یکشت مصالح پیهوشی در
 زیر لحاف بحسب دلخواه و آن کباب آینه است بمثال کوزه آورده گذاشت و طبع کباب گرفته باقی خود
 رسانید بیروس با محبوب خود میبوسش شد تنه را بمثال و کینزان خورد و پیهوش شد و بهتر خود را بر سر ایشان
 رسانیده بیروس را سرازین جدا کرده برگرفت و نازنین را برای خود بستید و باقی را بجال خود گذاشت از آنجا
 برآمد و یکشتی خود در آنجا احوال را بخواجه حسام گفت و سر را با دمنود حسام همان وقت باز شروع بچیک کرد
 فرنگیان چون سر او را خود را گشته یافتند که نیت حسام بهتر را مقرب گردانید و علوفه ده برابر کرده الغام بسیار
 دادان نازنین که انسی نام داشت سلمان شده با بهتر بود باین طریق می آمدند تا عجمانه رسیدند و مستخرج
 بخواجه حسام گفت هذا فراق بنی و بنیک من از تو جدایی شوم که یگانه یگانه ام آنروز احوال خود را مفصل با سبب
 آمدن پسش بخواجه بیان کرد و بخواجه چون واقف احوال شد دست خرام را بوسید و غرت بیا کرد و عذر مقدسین
 خواست و کله کرد که جراتنا حال مرا از خود غافل داشتی بهتر گفت چه حاجت بود مدعا بکار است نه با ظهار و سرخیز
 موقوف بر وقت است پس مرخص شده برآمد و بجای فرو و آمد تفحص احوال سلطان ابن شهرنود آخرین قدر از دم
 معلوم کرد که پدر ملاذ بنی عمان شاه زنده است لیکن حالا قهرمانیه در تصرف او نموده برای اینکه بهرام ابن قهرمان شاه
 بعد از دو سال با عانت امرای خود خراج گذاری عمان شاه را موقوف کرد و در جنگ بروی غالبیت حالا
 بچکدام ازین هر دو باد شاه خراج گذار و یکری منیت و جمیعت بنجاه هزار سوار با عمان شاه است و هشتاد
 هزار سوار جمیعیت قهرمان شاه است و عمان شاه نصار و بهرام بن قهرمان شاه بت پرست است چهار جنگ
 در میان هر دو باد شاه واقع شد آخر غلبه بهرام را دست داد و القاصه چون بهتر خرام ازین ماجرا مطلع شد فکر
 بود که چگونه عمان شاه را از احوال ملاذ مطلع سازد لیکن انسی که منکوحه بهتر خرام است از بهتر عالم شده درین مدت
 فرزندی آورد نام او را رفتار بن خرام گذاشتند و از اتفاقات همان روز حق تعالی بمان شاه نیز سپری عطا کرد
 مرضه برای او تماشاش میکردند و قضا را شش کی از احوال زانیدن انسی حسن و خوبی او مطلع بود با اهل محل

بادشاهی خبر رسانید که درین ایام مسافری فلان خانه را بکار برد و گفته طرفه زنی و جیه صاحب سیرت دارد و شیرین تر
 بسیار خوش است اگر آن عقیقه را بر وضعش نهاده سازد بیا خوش است کسان بادشاهی بد خانه خرام آورده و چون
 گفتند بهتر خرام چون عرض داشت ابن الطیفه بمی الخااسته را می شد و طفل خود را بدایه دیگر داده و نسی را بخت
 از ضایع نشان داده و فرستاد لیکن تصویر ملاله را که احتیاطاً همراه آورد و بود بر غلاف فانوسی بسیار زیاده و بدست
 النسی داد و گفت در مجلسی که مناسب دانی این فانوس را روشن کرده بنظر عثمان شاه فرست و در منظور
 من اینک معلوم کنم که اینها تصویر دختر خود را می شناسند یا فراموشش کرده اند برای اینکه غیر از ملاله از زبان دیگری معلوم
 نشد که عثمان شاه ملاله نام دختری داشت از زبان مردم این شهر نیز معلوم نشد و حال آنکه خرام از بعضی هم پرسید
 کسی نگفت خرام با خود میگفت که بر تقدیر برست کوی ملاله شاید عثمان شاه مردم را منع کرده باشد که کسی
 نام دختر کم شده بر زبان نیارد و هر تقدیر این تدبیر نیکبخت که اگر ملاله دختر عثمان شاه است البته بدین تصویر را با خود
 خواهد برد و الا فلا الفقه النسی داخل محل شد و آن فانوس همراه او بود بار ضایع مرجان شاه مشغول شد بعد از چهل
 روز نسی عثمان شاه در محل مجلس نشاء را راست خوانین همه جمع آمدند مادر ملاله برآمد که بیچاره ملاله پیوسته در آن روز
 برادر بود چون حشمتا او را برادر عطا کرد و از میان کم شد بجز این سخن عثمان شاه آدس و از بکر بکرشید و زار زار گریست
 تمام مردم محل در گریه و شاه و ملکه موافقت کردند مادر مرجان نیز میگریست النسی آواز گریه ایشان شنیده انگیز
 که اخلاص مندا و بود بر سرید که چه واقع شده که ایشان بچو حجب گریه میکنند گفت ای دایه عالی قدر بگو آدمی بی فکر
 و بی غم نمی باشد چه شاه چه که اگر کس در خوجال خود البته می دانسته باشد زیرا که این دار فنا را دامن گفته اند و دار
 راحت هر چه درین کارخانه بی بنیاد و نه افریده اند راحت است که بنام است و نیست مگر تارک و نیار است ای بی فکر
 باشد که گفت ای خواهر این را که من هم میدانم لیکن میخواهم معلوم کنم که چه غم و درد ندان کنیز نیز خاموش ماند و نسی گفت
 بگو مرا نام محرم و بیگانه میدانی که نمی گویی گفت نه لیکن ما را منع کرده اند که این را از سه تبه را بشکسی اظهار کنم گفت
 آخر من خواهد بر سر بیجیش اگر تو میگفتی آن کنیز را بچار شد و حقیقت کم شدن ملاله بمعرفت زن جادو و از ابتدا
 تا انتها چنانکه گذشت تقریر کرد و گفت بعد ازین که تا چهار سال خبر ملاله را بشا بر سید اول خراج و خراج بسیار
 کرد و تلاش بجد نمود و آخر که ما یوس شد منادی کرد کسی این حقیقت را اظهار کند و سخن ملاله و جادو در میان نیارد که موجب
 خفت ملوک است مع هذا باعث زیادتی اندوهی شود و این سببش تو این قصه را نمیکفتم انقصم چون انقصیت
 و ربانت همان ساعت فانوس بدست و نشان داده مرجان شاه را و بغل گرفته و مجلس عثمان شاه رفت و بی نامل
 ای شاه این قدر غم و ملال درین مجلس که نرم نشادی نشان داده است میمنت ندارد و خدای تعالی جامع المنقرین است و آن
 فانوس را روشن کرده و پیشش خود گذشت اول کسی که نظرش بر تصویر ملاله افتاد ملکه بدره مادرش بود و قضا را آن

بن عثمان شاه

و مادر مرجان نیز نشسته و محض
 از هر گونه صحبت میگریستند ناگاه از
 زبان ملکه بدره مادر ملاله

تصویر را بان لباس کشیده بود و که سلاله انرا پس از یک شب نشان رفت و دیگر بار بنیاد جبراک این تصویر را تصویب
 سلاله کشیده بود و در ملک سلاله بدست خود کشیده به پسر خرام داده بود و همین که نظر ملکه بدیده بران تصویر افتاد و لحظه تا مل در وی
 خوب و دیده آبی کشیده و بهوششش عثمان شاه حیران بود و که این چه شبهه با انکشت ای وایه مکر فانیوس
 تو نفس سحر دارد و ما چون کلاب بر چهره دیده ما سید زدا و بهوششش آو عمان شاه بر سیدای مکر ترا چه شبهه
 گفت ای بی بصیرت محبوب خود را دین فانیوس و دم تو نیز همین عمان شاه نیز دیده و بعد از دیری شناخت بعد از گریه
 بسیاری از انسی احوال ان تصویر بر سید که بدست تو چگونه افتاد گفت تو سرم این فانیوس همراه من کرده چه
 باشد و می دانم از وی بهر سید زدا و دیگر عمان شاه احوال را بدانشند و زیر گفت و ممتنع خرام را بغیرت تمام
 طلب داشت خلوت نموده احوال پر سید خرام تمام کیفیت شکست طالع آسمان از دست سلطان و بدست
 آوردن سلاله و نقل کردن سلاله احوال خود را در خدمت سلطان و مردن ملکه جادوان همراه من و عن جنانکه کشیده بود
 بیان کرد تا اینجا که اکنون سلاله مرا برای خبر شما فرستاده و تصویر خود بمن داده اکنون از حرم محترم سلطان مغرب
 زمین ابوالقاسم محمد مهدی است که سلاله دو مان سید المرسلین و بر هم زنده حکامه ضالین گفت نده جواب
 و کافرن است و این عریضه سلاله است که بشما نویسته چون شما ندی کرده بودید که ذکر کند مردم شهر
 را چنان ازین ذکر و دریافتیم که کو با سلاله دختر است ما بنود عمان شاه از ما جبر مطلع شده که بر بنیادی کرد و گفت اطمینان
 که خبر از منکی او بمن رسید هر جا که باشد مخطوط باشد ملاقات که حالام معلوم چرا که او زن مسلمان و مالدار از
 طرف ما کو یا مرد و ممتنع خرام گفت ای ملک دین اسلام و دینی است که اگر تو بلفظت آن دین بین آشنای
 شوی دانی که چه خبر کی دارد و حال که پنجم شما نیز گوی بود و فانیوس و انصاحب مقام محمود و صلی الله علیه و آله و سلم
 داده عمان شاه جوابی نگفت لیکن عزت و حرمت ممتنع خرام بسیار کرد پس اندرون مل رفته خبر بلکه بدیده و او را نیز
 خوشوقت شد بعد از ان ممتنع خرام گفت حالام من میروم تا آنکه ملک قبر مانده را هم سیر کرد و مراجعت نمایم انکاران
 خود را گرفته خواهم رفت عمان شاه گفت بسیار خوب اما در ان شهر خبر دار باشی که همه کافران بت پرست ان بتقیه
 بهر خواهی برو که مبادا اذیت ایشان تو رسد و مقدمه ما و شما قسم دیگر است که مرد و اهل کتاب مالی خرام گفت
 من بهر کسی تمامشای قبر مانده دارم که سابق نیز باین ملک آمدم اما ملک قبر مان را ندیده ام القصه سفارش رفتن خرام
 بانسی کرد و سفارش او را به بدره عمان شاه کرده لباس عیار برتن خود راست کرد و متوجه قبر مانیه شد اما در میان
 اخبار و اطفال انما جناب را وایت کرده اند که چون ممتنع خرام نزدیک ولایت قبر مانیه رسید خود را بلباس فقر ابراهیم و در
 شهر نشاند و ولایت بسیار متوجه دید که دو برابر عمایه ابادی و محاصل و زمینست او بود مردم خوش طاهر و دلاور بسیار
 بودند ممتنع خرام با خود می گفت که عویلات و سبب عمو نیست خدا که که بتصرف اهل اسلام در آید باری چند روز در شهر

کذا سید جابجا و مکان بمکان را سیر کرد و روزی بیرون شهر برآمد باغی رسید که در خوبی و نصارت با فردوس برین
 و هم از مساوات میوه و جوس سیر باغ کرد چون لباس فقر بود و ترسید که مبادا کسی بکند از اواری بر سید که درین
 باغ فقر را هم میگرداند گفت این باغ هر که مانع ندارد و وقف مسافران است چرا نمیروی بهتر خرام داخل و از ده باغ شد
 و در او بسیار تکلف و آراستید و جابجای مرصع بچشم نفوس عجیبه صنایع غریبه بکار برده بود و لیکن بهتر خرام هر دو بار
 رد بر صورت جوانی را دید بر مرکب سوار تیر و کمان در دست و پیشش پش آوی میرود و کوب با عقب آهیم که کتاب ختمه
 بخوبی تمام شنیده اند و از قضا آن تصویر چشم بهتر خرام است نام نمود با خود گفت ای بهتر خرام صاحب این تصویر را چندان
 یار و یدار لیکن فراموش کرد و القصد اندرون باغ بعبارتی رسید و در آنجا مجلسی دید از تصویر و صاحب آن مجلس همان جوان
 دید چون خوب نگاه آورد معلوم کرد که این تصویر پسر شاه را در آنجا کشیده است چنان شد که آیام دم این تصویر تمام
 الملک چگونگی برده اند و او را کجا دیده اند که تصویر او را مکرر دو جا کشیده اند القصد به چمن و در هفت مقام با احوال مختلفه
 یعنی در هر جای بر یکی علمه و بوضع جداگانه کشیده و جایی ایستاده و در عجب حیرت بهتر خرام روی و او نگاهای بجزت و تصویر
 شاه را دیده برین داشت و پسر تیر چنان بود که این چه سرت که تصویر است شاه را دیده را باین و فور درین باغ کشیده اند
 سه چهار ساعت چون برین برآمد و پیری از گوشه برآمد بهتر گفت ای شاه درویشان سلام علیکم بهتر گفت
 علیکم السلام آن شخص گفت ای درویش من و حقیقت صاحب این تصویر چرا کم که مردم این ولایت نمی مانند بهتر خرام
 گفت این مرد از عوالت است گفت تو او را دیده ای شناسی گفت آری دیدم بجز گفتن این سخن آن مرد قطع این
 فکر کرده با بهتر خرام آغاز اختلاط کرد و گفت ای شاه درویشان ما پوستانه شتاق حال مثل شاه مردم می با
 باری بفرمایند کجا ما را دیده آید و در اصل نام شما چه بود و بعد از لباس پوشی فقیر چه نام شما مقرر شد بهتر خرام با خود گفت
 که این مرد سودا هست که اول از من پرسید که تو صاحب این صورت را دیده گفت بل دیده ام بعد از آن باین وضع
 پیش آمد باز گفت ای خرام سودا تو داری که باین چهاره کمان بومی بری و حال آنکه او با تو باین خلق خوشن من آمده
 بهتر خرام گفت ای مدغیر نام من شاه سیاحت و همین یک نام دارم عالمی را سیر کرده ام تو بگو چه نام داری
 گفت ملاطوس دریا باری میگویند پرسید این باغ از کجاست گفت از دختر باو شناسد این ملک که او را ملکه عالم افروز
 فخر و دان میگویند پرسید این تصاویر را هم کشیده درین باغ چه پاینده گفت خیر روزی جمعی از صوران دین
 باغ برای تماشا آمدند و هر کدام از آنها بکشتیدن تصویر پیری یادگار گذاشت خرام چنان شد که گویا به مصوری بخیر فایم الملک
 کسی را ندیده بود که به صورت او ویکبری را کشیده و آنها چگونه شناساده را دیدند اما آن مرد بهتر خرام را در منزل خود
 که در گوشه باغ بود آورد و با انواع اطعمه و شراب او را ضیافت کرد و نوعی که خرام بسیار شرمند صاحبان او شدند و با خود
 میگفت که عجب مرد بهمان توان فقر و دوست است که در روز اول مرا از تمام الطاف ممنون خود ساخت تمام آن روز

تصویر فایم الملک و دیبا چهره اش
 چه مشغول عیش و در مقام مشغول چو کاک
 بازی و در مونی مشغول شکار جبان

وان شب مهتر و خانه بود و صبح روز دیگر بیدار شد و او را خانه نیافت حیران شد که کیارت لب بر خاسته بتلاش او از خانه او برآید
 معروف شد که خانه او یکی از عمارات ان باغ بود که در گوشه واقع شده بود چون از خانه برآمد قدم به باغ گذاشت بخلاف سابق کسی
 از جنس مردان در آنجا نیافت بلکه هر چه از طرف سرچشمه قنات کشیده و دیده معلوم کرد که جنگلیست شده باغ و گفت
 که بدترین امراض سودا است خدا یکی این مرض نهد ای مهتر خرام ان کیدی بود ای ناحق مرا بکشتن داد اول با من آن قدر
 اختلاط کرد و آخر مرا تنها گذاشته رفت البته که صاحب این باغ بار آورده سیر شد و بخت فرمود و حال امن از کدام طرف
 بدر روم و ان مرد یعنی طاقوس خود حقیقت را در یافته بد رفت و مرا و آنجا گرفتار ساخت بیا باز هم بخانه او نهان شوم
 شاید وقت شب مجال گزینم یا بم باین راه باز در خانه او رفت و تا عصر که ستر عاصی نشسته بود و دروازه را اندرون
 جفت کرده و زنجیر او و هر ساعت طاقوس را بنام یاد میکرد و خود را نیز ملا میگرد که عقل من کیارت که گفته
 آن کیدی بود و از خانه او نهان شدم و برگرم جوشی او خود را در مهملک افکندم و از یک پاس روز برآمد و بنور کنتیران بکوش مهتر
 میرسد که هر چه از طرف اتمام کنان میدوید چون وقت عصر شد بعضی از آنها بر در این خانه آمدند و دستی بران زدند
 یکی بدیگری گفت ای سبیل یعنی چه که طاقوس دیوانه شده که هر مرتبه روز بند و بست بیرون میرفت و امروز دروازه را
 از اندرون بسته خوابیده سبیل گفت ای رعنا از خدا ترس طاقوس باغبان این قدرت پیدا کرد که روز بند و بست
 اینجا را بدو و رعنا گفت ای کیسه برید پس در را از اندرون که بست سبیل گفت بل ای بنجای حیرت است مهتر خرام
 تمام گفتگوی ایشان را شنیده از بیم نزد یک بود که جامه گذاشته در رود و نام طاقوس باغبان میداد و با خود
 میگفت ای خرام سخت مشکل شد اگر در میان ایشان در آیی قطع نظر از خفت که در زیر تو خوابا رسید چرا که هر چند آنها
 زمانه تو عیار جالبی شجاع دوران اگر باشی بشو چه بر سر خبر نیل را البته در میان ایشان زمانه جشید
 تو نیز با شنیدن ممکن که تیر و گمان تیر در میان ایشان باشد عیب سیری دارد که تو در میان ایشان به نهمه دار و ده افتاد
 باشی و ایشان از چار و دو تر از بر سنگ و چوب و تبر گیرند ای خرام دوران حالت که انجاسی زد و بر تقدیر که از دست
 ایشان امان یافته خود را بیرون براری مردم بند و بست که بیرون مستحضر شده باشی چگونه خدشکاری ترا
 بواجبی بجا بیارند سوختم و بنور شش ما کبرنی ظاهر شد چون جراحان شب مهتاب بیجا سوختم الفقه
 با خود و برین سخن بود که آذری از بالای دیوار آمد که ای پدر سلام علیکم خوش آمدی دیگری گفت ای عمو سلام علیکم
 صفا آوردی و و کس دیگر شروع بخند کرد و خرام که نگاه کرد دست چهار نازنین افتاد طلیعت را دید که خداوند از کدام
 راه بالای دیوار برآمده اند و خنده را رسا میکنند خرام با خود گفت شو شطیج شو شطیج ترا نخواهد کشت ای خرام آخر که گشته خواهی
 اگر یکی ازین نازنینان بدست افتد باری بعیش شکسته شویم خرام گفت ای ماه رویان خدا خانه طاقوس باغبان را خرام
 کند که فقر را ناحق بکشتن و او و حالایقین میدانم که بل برسم سایه فلند و ملک المعیت که بیان مرا کشته بپکونه جان بستم

درین صورت ضابطه است که کناجکار را وقت کشتن می پرسند که دولت چه میخواهد و حصول مقصود او را بجا آورد و میگفتندش
 پس شمانیز اول تمنا اول مر از یکی وصال خود داده بکشید و من این نازنین بخش بپوش را بنواهم گرم کنید و او را بن
 و بی تا باری وقت مردن یکس نباشم البته بعد از قتل من این قدر وفاداری نخواهد کرد و ان نازنین که بالا بود و در
 چهار کس بود و این سخن بقاوه خنده میزد و گفتند ای خواهر سبیل برو که ترا میخواهد سبیل نزدیک بود که از شهرم آب شود
 گفت شما که اول آمده او را پدر و عم و کفو خندید حالا بروید پیش او و بنویسید که سبیل و از او نازنینیاد هر دو گفتند ای خواهر تو که او را
 نمیبرد گفته و بنویسید و ما که او را باین لقب مخاطب کردیم پس بیا چون برسد سبیل گفت ای پسر ^۲ ^۳ ^۴ ^۵ ^۶ ^۷ ^۸ ^۹ ^{۱۰} ^{۱۱} ^{۱۲} ^{۱۳} ^{۱۴} ^{۱۵} ^{۱۶} ^{۱۷} ^{۱۸} ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰} ^{۳۱} ^{۳۲} ^{۳۳} ^{۳۴} ^{۳۵} ^{۳۶} ^{۳۷} ^{۳۸} ^{۳۹} ^{۴۰} ^{۴۱} ^{۴۲} ^{۴۳} ^{۴۴} ^{۴۵} ^{۴۶} ^{۴۷} ^{۴۸} ^{۴۹} ^{۵۰} ^{۵۱} ^{۵۲} ^{۵۳} ^{۵۴} ^{۵۵} ^{۵۶} ^{۵۷} ^{۵۸} ^{۵۹} ^{۶۰} ^{۶۱} ^{۶۲} ^{۶۳} ^{۶۴} ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰} ^{۱۰۱} ^{۱۰۲} ^{۱۰۳} ^{۱۰۴} ^{۱۰۵} ^{۱۰۶} ^{۱۰۷} ^{۱۰۸} ^{۱۰۹} ^{۱۱۰} ^{۱۱۱} ^{۱۱۲} ^{۱۱۳} ^{۱۱۴} ^{۱۱۵} ^{۱۱۶} ^{۱۱۷} ^{۱۱۸} ^{۱۱۹} ^{۱۲۰} ^{۱۲۱} ^{۱۲۲} ^{۱۲۳} ^{۱۲۴} ^{۱۲۵} ^{۱۲۶} ^{۱۲۷} ^{۱۲۸} ^{۱۲۹} ^{۱۳۰} ^{۱۳۱} ^{۱۳۲} ^{۱۳۳} ^{۱۳۴} ^{۱۳۵} ^{۱۳۶} ^{۱۳۷} ^{۱۳۸} ^{۱۳۹} ^{۱۴۰} ^{۱۴۱} ^{۱۴۲} ^{۱۴۳} ^{۱۴۴} ^{۱۴۵} ^{۱۴۶} ^{۱۴۷} ^{۱۴۸} ^{۱۴۹} ^{۱۵۰} ^{۱۵۱} ^{۱۵۲} ^{۱۵۳} ^{۱۵۴} ^{۱۵۵} ^{۱۵۶} ^{۱۵۷} ^{۱۵۸} ^{۱۵۹} ^{۱۶۰} ^{۱۶۱} ^{۱۶۲} ^{۱۶۳} ^{۱۶۴} ^{۱۶۵} ^{۱۶۶} ^{۱۶۷} ^{۱۶۸} ^{۱۶۹} ^{۱۷۰} ^{۱۷۱} ^{۱۷۲} ^{۱۷۳} ^{۱۷۴} ^{۱۷۵} ^{۱۷۶} ^{۱۷۷} ^{۱۷۸} ^{۱۷۹} ^{۱۸۰} ^{۱۸۱} ^{۱۸۲} ^{۱۸۳} ^{۱۸۴} ^{۱۸۵} ^{۱۸۶} ^{۱۸۷} ^{۱۸۸} ^{۱۸۹} ^{۱۹۰} ^{۱۹۱} ^{۱۹۲} ^{۱۹۳} ^{۱۹۴} ^{۱۹۵} ^{۱۹۶} ^{۱۹۷} ^{۱۹۸} ^{۱۹۹} ^{۲۰۰} ^{۲۰۱} ^{۲۰۲} ^{۲۰۳} ^{۲۰۴} ^{۲۰۵} ^{۲۰۶} ^{۲۰۷} ^{۲۰۸} ^{۲۰۹} ^{۲۱۰} ^{۲۱۱} ^{۲۱۲} ^{۲۱۳} ^{۲۱۴} ^{۲۱۵} ^{۲۱۶} ^{۲۱۷} ^{۲۱۸} ^{۲۱۹} ^{۲۲۰} ^{۲۲۱} ^{۲۲۲} ^{۲۲۳} ^{۲۲۴} ^{۲۲۵} ^{۲۲۶} ^{۲۲۷} ^{۲۲۸} ^{۲۲۹} ^{۲۳۰} ^{۲۳۱} ^{۲۳۲} ^{۲۳۳} ^{۲۳۴} ^{۲۳۵} ^{۲۳۶} ^{۲۳۷} ^{۲۳۸} ^{۲۳۹} ^{۲۴۰} ^{۲۴۱} ^{۲۴۲} ^{۲۴۳} ^{۲۴۴} ^{۲۴۵} ^{۲۴۶} ^{۲۴۷} ^{۲۴۸} ^{۲۴۹} ^{۲۵۰} ^{۲۵۱} ^{۲۵۲} ^{۲۵۳} ^{۲۵۴} ^{۲۵۵} ^{۲۵۶} ^{۲۵۷} ^{۲۵۸} ^{۲۵۹} ^{۲۶۰} ^{۲۶۱} ^{۲۶۲} ^{۲۶۳} ^{۲۶۴} ^{۲۶۵} ^{۲۶۶} ^{۲۶۷} ^{۲۶۸} ^{۲۶۹} ^{۲۷۰} ^{۲۷۱} ^{۲۷۲} ^{۲۷۳} ^{۲۷۴} ^{۲۷۵} ^{۲۷۶} ^{۲۷۷} ^{۲۷۸} ^{۲۷۹} ^{۲۸۰} ^{۲۸۱} ^{۲۸۲} ^{۲۸۳} ^{۲۸۴} ^{۲۸۵} ^{۲۸۶} ^{۲۸۷} ^{۲۸۸} ^{۲۸۹} ^{۲۹۰} ^{۲۹۱} ^{۲۹۲} ^{۲۹۳} ^{۲۹۴} ^{۲۹۵} ^{۲۹۶} ^{۲۹۷} ^{۲۹۸} ^{۲۹۹} ^{۳۰۰} ^{۳۰۱} ^{۳۰۲} ^{۳۰۳} ^{۳۰۴} ^{۳۰۵} ^{۳۰۶} ^{۳۰۷} ^{۳۰۸} ^{۳۰۹} ^{۳۱۰} ^{۳۱۱} ^{۳۱۲} ^{۳۱۳} ^{۳۱۴} ^{۳۱۵} ^{۳۱۶} ^{۳۱۷} ^{۳۱۸} ^{۳۱۹} ^{۳۲۰} ^{۳۲۱} ^{۳۲۲} ^{۳۲۳} ^{۳۲۴} ^{۳۲۵} ^{۳۲۶} ^{۳۲۷} ^{۳۲۸} ^{۳۲۹} ^{۳۳۰} ^{۳۳۱} ^{۳۳۲} ^{۳۳۳} ^{۳۳۴} ^{۳۳۵} ^{۳۳۶} ^{۳۳۷} ^{۳۳۸} ^{۳۳۹} ^{۳۴۰} ^{۳۴۱} ^{۳۴۲} ^{۳۴۳} ^{۳۴۴} ^{۳۴۵} ^{۳۴۶} ^{۳۴۷} ^{۳۴۸} ^{۳۴۹} ^{۳۵۰} ^{۳۵۱} ^{۳۵۲} ^{۳۵۳} ^{۳۵۴} ^{۳۵۵} ^{۳۵۶} ^{۳۵۷} ^{۳۵۸} ^{۳۵۹} ^{۳۶۰} ^{۳۶۱} ^{۳۶۲} ^{۳۶۳} ^{۳۶۴} ^{۳۶۵} ^{۳۶۶} ^{۳۶۷} ^{۳۶۸} ^{۳۶۹} ^{۳۷۰} ^{۳۷۱} ^{۳۷۲} ^{۳۷۳} ^{۳۷۴} ^{۳۷۵} ^{۳۷۶} ^{۳۷۷} ^{۳۷۸} ^{۳۷۹} ^{۳۸۰} ^{۳۸۱} ^{۳۸۲} ^{۳۸۳} ^{۳۸۴} ^{۳۸۵} ^{۳۸۶} ^{۳۸۷} ^{۳۸۸} ^{۳۸۹} ^{۳۹۰} ^{۳۹۱} ^{۳۹۲} ^{۳۹۳} ^{۳۹۴} ^{۳۹۵} ^{۳۹۶} ^{۳۹۷} ^{۳۹۸} ^{۳۹۹} ^{۴۰۰} ^{۴۰۱} ^{۴۰۲} ^{۴۰۳} ^{۴۰۴} ^{۴۰۵} ^{۴۰۶} ^{۴۰۷} ^{۴۰۸} ^{۴۰۹} ^{۴۱۰} ^{۴۱۱} ^{۴۱۲} ^{۴۱۳} ^{۴۱۴} ^{۴۱۵} ^{۴۱۶} ^{۴۱۷} ^{۴۱۸} ^{۴۱۹} ^{۴۲۰} ^{۴۲۱} ^{۴۲۲} ^{۴۲۳} ^{۴۲۴} ^{۴۲۵} ^{۴۲۶} ^{۴۲۷} ^{۴۲۸} ^{۴۲۹} ^{۴۳۰} ^{۴۳۱} ^{۴۳۲} ^{۴۳۳} ^{۴۳۴} ^{۴۳۵} ^{۴۳۶} ^{۴۳۷} ^{۴۳۸} ^{۴۳۹} ^{۴۴۰} ^{۴۴۱} ^{۴۴۲} ^{۴۴۳} ^{۴۴۴} ^{۴۴۵} ^{۴۴۶} ^{۴۴۷} ^{۴۴۸} ^{۴۴۹} ^{۴۵۰} ^{۴۵۱} ^{۴۵۲} ^{۴۵۳} ^{۴۵۴} ^{۴۵۵} ^{۴۵۶} ^{۴۵۷} ^{۴۵۸} ^{۴۵۹} ^{۴۶۰} ^{۴۶۱} ^{۴۶۲} ^{۴۶۳} ^{۴۶۴} ^{۴۶۵} ^{۴۶۶} ^{۴۶۷} ^{۴۶۸} ^{۴۶۹} ^{۴۷۰} ^{۴۷۱} ^{۴۷۲} ^{۴۷۳} ^{۴۷۴} ^{۴۷۵} ^{۴۷۶} ^{۴۷۷} ^{۴۷۸} ^{۴۷۹} ^{۴۸۰} ^{۴۸۱} ^{۴۸۲} ^{۴۸۳} ^{۴۸۴} ^{۴۸۵} ^{۴۸۶} ^{۴۸۷} ^{۴۸۸} ^{۴۸۹} ^{۴۹۰} ^{۴۹۱} ^{۴۹۲} ^{۴۹۳} ^{۴۹۴} ^{۴۹۵} ^{۴۹۶} ^{۴۹۷} ^{۴۹۸} ^{۴۹۹} ^{۵۰۰} ^{۵۰۱} ^{۵۰۲} ^{۵۰۳} ^{۵۰۴} ^{۵۰۵} ^{۵۰۶} ^{۵۰۷} ^{۵۰۸} ^{۵۰۹} ^{۵۱۰} ^{۵۱۱} ^{۵۱۲} ^{۵۱۳} ^{۵۱۴} ^{۵۱۵} ^{۵۱۶} ^{۵۱۷} ^{۵۱۸} ^{۵۱۹} ^{۵۲۰} ^{۵۲۱} ^{۵۲۲} ^{۵۲۳} ^{۵۲۴} ^{۵۲۵} ^{۵۲۶} ^{۵۲۷} ^{۵۲۸} ^{۵۲۹} ^{۵۳۰} ^{۵۳۱} ^{۵۳۲} ^{۵۳۳} ^{۵۳۴} ^{۵۳۵} ^{۵۳۶} ^{۵۳۷} ^{۵۳۸} ^{۵۳۹} ^{۵۴۰} ^{۵۴۱} ^{۵۴۲} ^{۵۴۳} ^{۵۴۴} ^{۵۴۵} ^{۵۴۶} ^{۵۴۷} ^{۵۴۸} ^{۵۴۹} ^{۵۵۰} ^{۵۵۱} ^{۵۵۲} ^{۵۵۳} ^{۵۵۴} ^{۵۵۵} ^{۵۵۶} ^{۵۵۷} ^{۵۵۸} ^{۵۵۹} ^{۵۶۰} ^{۵۶۱} ^{۵۶۲} ^{۵۶۳} ^{۵۶۴} ^{۵۶۵} ^{۵۶۶} ^{۵۶۷} ^{۵۶۸} ^{۵۶۹} ^{۵۷۰} ^{۵۷۱} ^{۵۷۲} ^{۵۷۳} ^{۵۷۴} ^{۵۷۵} ^{۵۷۶} ^{۵۷۷} ^{۵۷۸} ^{۵۷۹} ^{۵۸۰} ^{۵۸۱} ^{۵۸۲} ^{۵۸۳} ^{۵۸۴} ^{۵۸۵} ^{۵۸۶} ^{۵۸۷} ^{۵۸۸} ^{۵۸۹} ^{۵۹۰} ^{۵۹۱} ^{۵۹۲} ^{۵۹۳} ^{۵۹۴} ^{۵۹۵} ^{۵۹۶} ^{۵۹۷} ^{۵۹۸} ^{۵۹۹} ^{۶۰۰} ^{۶۰۱} ^{۶۰۲} ^{۶۰۳} ^{۶۰۴} ^{۶۰۵} ^{۶۰۶} ^{۶۰۷} ^{۶۰۸} ^{۶۰۹} ^{۶۱۰} ^{۶۱۱} ^{۶۱۲} ^{۶۱۳} ^{۶۱۴} ^{۶۱۵} ^{۶۱۶} ^{۶۱۷} ^{۶۱۸} ^{۶۱۹} ^{۶۲۰} ^{۶۲۱} ^{۶۲۲} ^{۶۲۳} ^{۶۲۴} ^{۶۲۵} ^{۶۲۶} ^{۶۲۷} ^{۶۲۸} ^{۶۲۹} ^{۶۳۰} ^{۶۳۱} ^{۶۳۲} ^{۶۳۳} ^{۶۳۴} ^{۶۳۵} ^{۶۳۶} ^{۶۳۷} ^{۶۳۸} ^{۶۳۹} ^{۶۴۰} ^{۶۴۱} ^{۶۴۲} ^{۶۴۳} ^{۶۴۴} ^{۶۴۵} ^{۶۴۶} ^{۶۴۷} ^{۶۴۸} ^{۶۴۹} ^{۶۵۰} ^{۶۵۱} ^{۶۵۲} ^{۶۵۳} ^{۶۵۴} ^{۶۵۵} ^{۶۵۶} ^{۶۵۷} ^{۶۵۸} ^{۶۵۹} ^{۶۶۰} ^{۶۶۱} ^{۶۶۲} ^{۶۶۳} ^{۶۶۴} ^{۶۶۵} ^{۶۶۶} ^{۶۶۷} ^{۶۶۸} ^{۶۶۹} ^{۶۷۰} ^{۶۷۱} ^{۶۷۲} ^{۶۷۳} ^{۶۷۴} ^{۶۷۵} ^{۶۷۶} ^{۶۷۷} ^{۶۷۸} ^{۶۷۹} ^{۶۸۰} ^{۶۸۱} ^{۶۸۲} ^{۶۸۳} ^{۶۸۴} ^{۶۸۵} ^{۶۸۶} ^{۶۸۷} ^{۶۸۸} ^{۶۸۹} ^{۶۹۰} ^{۶۹۱} ^{۶۹۲} ^{۶۹۳} ^{۶۹۴} ^{۶۹۵} ^{۶۹۶} ^{۶۹۷} ^{۶۹۸} ^{۶۹۹} ^{۷۰۰} ^{۷۰۱} ^{۷۰۲} ^{۷۰۳} ^{۷۰۴} ^{۷۰۵} ^{۷۰۶} ^{۷۰۷} ^{۷۰۸} ^{۷۰۹} ^{۷۱۰} ^{۷۱۱} ^{۷۱۲} ^{۷۱۳} ^{۷۱۴} ^{۷۱۵} ^{۷۱۶} ^{۷۱۷} ^{۷۱۸} ^{۷۱۹} ^{۷۲۰} ^{۷۲۱} ^{۷۲۲} ^{۷۲۳} ^{۷۲۴} ^{۷۲۵} ^{۷۲۶} ^{۷۲۷} ^{۷۲۸} ^{۷۲۹} ^{۷۳۰} ^{۷۳۱} ^{۷۳۲} ^{۷۳۳} ^{۷۳۴} ^{۷۳۵} ^{۷۳۶} ^{۷۳۷} ^{۷۳۸} ^{۷۳۹} ^{۷۴۰} ^{۷۴۱} ^{۷۴۲} ^{۷۴۳} ^{۷۴۴} ^{۷۴۵} ^{۷۴۶} ^{۷۴۷} ^{۷۴۸} ^{۷۴۹} ^{۷۵۰} ^{۷۵۱} ^{۷۵۲} ^{۷۵۳} ^{۷۵۴} ^{۷۵۵} ^{۷۵۶} ^{۷۵۷} ^{۷۵۸} ^{۷۵۹} ^{۷۶۰} ^{۷۶۱} ^{۷۶۲} ^{۷۶۳} ^{۷۶۴} ^{۷۶۵} ^{۷۶۶} ^{۷۶۷} ^{۷۶۸} ^{۷۶۹} ^{۷۷۰} ^{۷۷۱} ^{۷۷۲} ^{۷۷۳} ^{۷۷۴} ^{۷۷۵} ^{۷۷۶} ^{۷۷۷} ^{۷۷۸} ^{۷۷۹} ^{۷۸۰} ^{۷۸۱} ^{۷۸۲} ^{۷۸۳} ^{۷۸۴} ^{۷۸۵} ^{۷۸۶} ^{۷۸۷} ^{۷۸۸} ^{۷۸۹} ^{۷۹۰} ^{۷۹۱} ^{۷۹۲} ^{۷۹۳} ^{۷۹۴} ^{۷۹۵} ^{۷۹۶} ^{۷۹۷} ^{۷۹۸} ^{۷۹۹} ^{۸۰۰} ^{۸۰۱} ^{۸۰۲} ^{۸۰۳} ^{۸۰۴} ^{۸۰۵} ^{۸۰۶} ^{۸۰۷} ^{۸۰۸} ^{۸۰۹} ^{۸۱۰} ^{۸۱۱} ^{۸۱۲} ^{۸۱۳} ^{۸۱۴} ^{۸۱۵} ^{۸۱۶} ^{۸۱۷} ^{۸۱۸} ^{۸۱۹} ^{۸۲۰} ^{۸۲۱} ^{۸۲۲} ^{۸۲۳} ^{۸۲۴} ^{۸۲۵} ^{۸۲۶} ^{۸۲۷} ^{۸۲۸} ^{۸۲۹} ^{۸۳۰} ^{۸۳۱} ^{۸۳۲} ^{۸۳۳} ^{۸۳۴} ^{۸۳۵} ^{۸۳۶} ^{۸۳۷} ^{۸۳۸} ^{۸۳۹} ^{۸۴۰} ^{۸۴۱} ^{۸۴۲} ^{۸۴۳} ^{۸۴۴} ^{۸۴۵} ^{۸۴۶} ^{۸۴۷} ^{۸۴۸} ^{۸۴۹} ^{۸۵۰} ^{۸۵۱} ^{۸۵۲} ^{۸۵۳} ^{۸۵۴} ^{۸۵۵} ^{۸۵۶} ^{۸۵۷} ^{۸۵۸} ^{۸۵۹} ^{۸۶۰} ^{۸۶۱} ^{۸۶۲} ^{۸۶۳} ^{۸۶۴} ^{۸۶۵} ^{۸۶۶} ^{۸۶۷} ^{۸۶۸} ^{۸۶۹} ^{۸۷۰} ^{۸۷۱} ^{۸۷۲} ^{۸۷۳} ^{۸۷۴} ^{۸۷۵} ^{۸۷۶} ^{۸۷۷} ^{۸۷۸} ^{۸۷۹} ^{۸۸۰} ^{۸۸۱} ^{۸۸۲} ^{۸۸۳} ^{۸۸۴} ^{۸۸۵} ^{۸۸۶} ^{۸۸۷} ^{۸۸۸} ^{۸۸۹} ^{۸۹۰} ^{۸۹۱} ^{۸۹۲} ^{۸۹۳} ^{۸۹۴} ^{۸۹۵} ^{۸۹۶} ^{۸۹۷} ^{۸۹۸} ^{۸۹۹} ^{۹۰۰} ^{۹۰۱} ^{۹۰۲} ^{۹۰۳} ^{۹۰۴} ^{۹۰۵} ^{۹۰۶} ^{۹۰۷} ^{۹۰۸} ^{۹۰۹} ^{۹۱۰} ^{۹۱۱} ^{۹۱۲} ^{۹۱۳} ^{۹۱۴} ^{۹۱۵} ^{۹۱۶} ^{۹۱۷} ^{۹۱۸} ^{۹۱۹} ^{۹۲۰} ^{۹۲۱} ^{۹۲۲} ^{۹۲۳} ^{۹۲۴} ^{۹۲۵} ^{۹۲۶} ^{۹۲۷} ^{۹۲۸} ^{۹۲۹} ^{۹۳۰} ^{۹۳۱} ^{۹۳۲} ^{۹۳۳} ^{۹۳۴} ^{۹۳۵} ^{۹۳۶} ^{۹۳۷} ^{۹۳۸} ^{۹۳۹} ^{۹۴۰} ^{۹۴۱} ^{۹۴۲} ^{۹۴۳} ^{۹۴۴} ^{۹۴۵} ^{۹۴۶} ^{۹۴۷} ^{۹۴۸} ^{۹۴۹} ^{۹۵۰} ^{۹۵۱} ^{۹۵۲} ^{۹۵۳} ^{۹۵۴} ^{۹۵۵} ^{۹۵۶} ^{۹۵۷} ^{۹۵۸} ^{۹۵۹} ^{۹۶۰} ^{۹۶۱} ^{۹۶۲} ^{۹۶۳} ^{۹۶۴} ^{۹۶۵} ^{۹۶۶} ^{۹۶۷} ^{۹۶۸} ^{۹۶۹} ^{۹۷۰} ^{۹۷۱} ^{۹۷۲} ^{۹۷۳} ^{۹۷۴} ^{۹۷۵} ^{۹۷۶} ^{۹۷۷} ^{۹۷۸} ^{۹۷۹} ^{۹۸۰} ^{۹۸۱} ^{۹۸۲} ^{۹۸۳} ^{۹۸۴} ^{۹۸۵} ^{۹۸۶} ^{۹۸۷} ^{۹۸۸} ^{۹۸۹} ^{۹۹۰} ^{۹۹۱} ^{۹۹۲} ^{۹۹۳} ^{۹۹۴} ^{۹۹۵} ^{۹۹۶} ^{۹۹۷} ^{۹۹۸} ^{۹۹۹} ^{۱۰۰۰} ^{۱۰۰۱} ^{۱۰۰۲} ^{۱۰۰۳} ^{۱۰۰۴} ^{۱۰۰۵} ^{۱۰۰۶} ^{۱۰۰۷} ^{۱۰۰۸} ^{۱۰۰۹} ^{۱۰۱۰} ^{۱۰۱۱} ^{۱۰۱۲} ^{۱۰۱۳} ^{۱۰۱۴} ^{۱۰۱۵} ^{۱۰۱۶} ^{۱۰۱۷} ^{۱۰۱۸} ^{۱۰۱۹} ^{۱۰۲۰}

او را در وقت مسلمان کرد و توسل گشتی به اوست که نمیکشست قیامت فرمود و ملک خدایا و میگرد و دریا و سحاب را و
 زار را میگردانست و از عشق او دم میزد و میگفت ای پادشاه خرام می بینی که چه ماجرا دارم حرام میگفت که در عالم عشق از
 مصائب بسیاری بایکشتی القصة بفضل العی تحتی بار داشت آن روز سیوم بکنار رسید برادرش را بهیچا آورد و در
 هر دو پیاده برادر افتاد و لیکن مهر کاهی ملک را در جوار بسته بدوشت میکشید چون گرسنه شده بود مهر ملک را بسیار نشاند
 خود بتلاش شکم بطرفی رفت از باغ کشمیر که صبح کینزان ملک عاقون خود را بنافتنده ماجرا شده احوال را فته بدوشت
 بهر کمشت نمر بهرام از قصه چند کس را گشت و عیار خود سبیل تیر و راتلاش و خسته فرستاد و سپهر حوران نیز
 نوشت که تفحص نمایند و افواج را در اطراف نیز برانگیزد ساخت اما سبیل تیر و کبرشتی نشسته از دریا عبور نمود
 و صحرای صحرای کنان می آمد قضا و را بهمان مقام رسانید که ملک در آنجا نمناشت بسته بود این حرام زاده همین که از دور ملک
 را دید بغر است معلوم کرد که البته این عالم افروخته است برای اینکه او را کردید و بود بلکه در دل خفته دم از عشق او میزد
 القصة همین که از دور دید شناخت با خود گفت خداوند منات مهر بانی کرد که این محبوب بهر دست من مفت افتاد
 این را گرفته بگوشه خوابم رفته و چشمتها که خوابم که حرام زاده این را نیز دریافت که عیاری که این ما عیاری
 او آمده البته برای تحصیل قوت رفته است و این حال اگر سینه باشد پس چند کلبه بر روی دست گرفته بلباس فخران
 که بود پیش ملک رفت و گفت ای جوان این چند کلبه را میفرموشم اگر زری داشته باشی از من بخر که
 بود اگر ی بن داد بود موافق قوت خود خوردم و باقی را میفرموشم که بخوام بهر قسم زری جمع کرده خواهان جوان
 خود را کنیز کنم ملک چون بسیار گرسنه بود گفت ای درویش این انگشتی عمل بشن بالفضل موجود است
 نجوی بگیر اگر زر نقد می خواهی صبر کن تا رفیق من بیاید آن مرد و گفت الموجود شفا بیار آن انگشتی را گرفته کلید کرده
 تا بود و بلکه داد یکی را ملک خوردن گرفت و با درویش سخن آغاز کرد که خواهر تو چند ساله است و چنان نام دارد و مرد و هم کجایی
 و گویا را دیده این حرام زاده جواب هر چه خواست گفت تا ملک کلید که بهیوشی بود در ملک انداخت و بهیوش گشت
 سبیل او را در جوار بسته برادر کوستان بطرف دربار روان شد آخر روز بجایی رسید که بهشتی بود چون
 بسیار مانده شده بود بهشت تاره را بر زمین گذاشته و خود مشغول به خوردن دوست و روی شستن شد از
 قضا و ان صحرای شیران کوچه کلان سکونت داشتند شیره کلانی از در و غرض کنان بروی دو برادر و نیمه را گرفته
 برخاست تا علاج شیر کند چنانکه با او بجهت مشغول شده و در همان اثنا یک شیر دیگر را دل کوچه تر بر سر تاره
 ملک رفته و همان زوا افتاد اگر بهشت تاره در زمان او آمده بند شمشیر بدین بشماره را برداشته رای شد شیر دیگر
 از وی نزدیک تر عقب صلب بهشتار و دوید و کجاست در آنجا که بخین بر بلندی کوه رسید که کوه دیگر برابر او بود و مابین
 آن دو کوه عاری بود و قصد شیر کوچه آن شد که این کوه جبهت زده خود را بر کوه ساز تا طبعه را از دست حریف

بیرون برومین که حبت کرد و پشته تاره از دندان او افتاد و غاری بود و کمال عمق و مجازای آن بلندی که ملکه از آن افتاد و
 حبت می آید بود و بالا پشته درختی بود که شاخها را و مایل چپ شد بود پشته تاره ملکه یکی از شاخهای اندر حبت شد
 معلق ماند و قدری باره شد که هر دو دست ملکه و سر ملکه از آن پشته تاره برآمد و پوشی نیز در آن وقت از ملکه دفع شد
 بهوش آمد و خود را بعبه ملکه دید حیران شد و بر حبت خویش که نسبت آن پشته تاره را چاک کرده شاخ را گرفته فرو
 آید آب آن چشم را خورد و دست و روی خود را شست بقدرت کمال الهی آن غار بر از میوه صحرایی بود باره خورد و باره
 با خود برگشت و بطرفی روان شد از فضل الهی و رنده در آن غار نبود و از کثرت فو که نمونه پشته بود با جمل روزوران
 غار قطع مسافت می نمود و روزی به علم از غار برآمد و منتری طی کرده بود که با قافله رسید بعضی از مردم قافله که بصرا برآمده بودند از لباس
 باره باره ملکه بی نرن بودن او بر و نزد هر کدام در روی طبع کرد ملکه و دو کس که بجهت پناهت پس دست بقبضه خمر کرد و گفت
 که اگر نزدیک من آید پشته ما را میکشیم و آخر خود را نیز میکشیم مردم بر سرش فریاد می بردند خبر صاحب قافله رسید اتفاقاً آن
 قافله سوداگری بودند آن سوداگر همان خواجه صام بود که مرهون احسان بهتر خرام است چنانکه مذکور شد پس خواجه صام
 این خبر شنیده خود را سوار شده پیش آمد عجیب نازنین صاحب جمالی دید که خورشید و ماه پیش حاشی می نمود و بودند
 بی تحاشی از زبان آن مرد بهر برآمد که ای فرزندان جنس انسانی با انواع پرز وانی احوال تو غریبت تمام دارد ملکه گفت
 ای پدر اگر زبانت با دولت موافق باشد من پیش تو بیایم و احوال خود را بگویم خواجه صام گفت که ما هم یانیم زبان
 و دل ما یکی باشد بخاطر حبیب که دختر دین دنیا ی منی ملکه گفت من هم محمدی ام و همراه خواجه قافله آمد خواجه او را بغیرت تمام
 نگاه داشت و خیمه علی بر برای او مقرر کرد و روز دیگر بر در خیمه و آمد و عورت را فرستاد و که رفته بان فرزند بگوید که اگر پدر خود را بجا زت
 دی برای دیدن تو بیاید و بر سرش احوال تو نماید چون خبر ملکه رسید اجازت داد و لیکن نقاب بر روی خود انداخت
 خواجه اندرون آمد پرسید که ای ماه عالم افروز بگو که ریحان گلستان کیستی و احوال تو نصبت ملکه گفت ای پدر فقیر
 محل احوال خود را میگویم که من می ششم را و ام دارم که در دشمنان خلا که تخت و دولت خود دور افتاد و ام خواجه صام گفت که
 مرا از ملک خود و نام پدر و مادر خود اطلاع بخشی سخی سخی کنم تا بدینان بازرسی ملکه گفت خبر گرفت من بودن پیش
 والدین می بود پس فلک مرا صرا بصر و منترل بمنزل نمی انداخت این مضمون حاصل خود بگویی شنیده او کرد که سه
 نشناخته بودیم در غیور و دل ما را چه تفصیر فلک در برابر انداخت و خواجه دانست که اراده نفس خود بولین نذر خواجه
 گفت ای فرزندان جوانی و صاحب جمالی در باره خود چه اراده داری ملکه گفت که اول بگویند که اراده شما در باره من چیست
 گفت من تابع تو ام و رضای ترا به جویم سه صلاح من به است کمان صلاح تراست و ملکه گفت پس بدان که من از اولاد
 ملوک و حضرت خورشید و نیاید و من در عالم قیافه شناسی صاحب و قوفم پس اگر در حق من کرم میفرمائی می باید که تصایر
 سانه را در کان اسلام نوبت بنوبت بمن نمائی پس هر که در نظر بعیرت من بسند افتد او را قبول کنم و ترانیا بگویند

از قبل من فکر ما بش کسی بیان کنی بعد از آن که من کسی را بش نگویم الوقت شمارفته با او بگویند که من دختر دارم
 با کینه می دارم تو می دهم یا می فروشم به چه منار بشد بگویند که من به صورت راضی برضام و منظور ملک ازین طول کلام این بود که
 البته باین وسیله تاسن شاید بقایم ملک تو ام رسید اما از راه شرم نام قایم ملک صریح بر زبان نیاورد و خواجهم
 به چه او گفت قبول کرد لیکن گفت که ای فرزند احوال خود را نزد من مفصل و واضح بگفتی گفت ای پدر انت اقله بعد از یک من
 کتخزائی خود را کسی بفرستم احوال خود را بش نشانم من و من ظاهر سازم اگر میخواهد که من در خدمت شما باشم و او را
 احسان کلی در حق من دار پس بالفعل ما باختیار خود کرد و زیاده ازین شرح احوال ازین توقع مایه خواجهم
 معلوم کرد که این نارین بر کسی از سلاطین را و کافان سلام عارض شده از وطن خود فرار اختیار نمود و بعد از آن کسی
 نمیکوید و مخفی نمیدانید لیکن از این معنی را از روی بزرگی نیاورد و گفت ای فرزند راضی برضای تو ام و خدمت ترا سعادت میدانم
 ملک نقاب از روی خود بر گرفت اکنون که خواجهم او را از نزدیک دید بر قدرت صانع تعالی شانه حیران ماند و او را
 یاد کرد با خود گفت که عجب صاحب طبعی خواهد بود که این نارین جور لقا جفت او خواهد شد بعد از آن خواجهم از اینجا کوچ کرده
 متوجه کار و بار خود گردید و در هر شهر و دیار که میرسد تصویر شاه و شاهزاده انجا را از نظر ملکه میکزاند و ملکه او را دیده دور
 می انراحت و چون بخلوت می نشست نزد محبت با خیال شاهزاده قایم الملک می باحت و در عشق او را روزار
 میکزست و با مبر وصال او می زیست اما از آن جانب مستخرام عجب بعد از تاسن بسیار آهوی را صد کرده به مقام ملکه
 آید و او را نیافت و روانه وار هر طرف تلاش میکرد و نمی یافت با خود گفت آه دروغ این چه شد که ان ضعیفه بیچاره
 بعشق شاهزاده از والدین خود جدایی کرد و آخر مطلب نرسید غایبش معلوم نیست که او را جا نوری خود را عیار
 برود تلاش کنان روز و نیم گذشت بران مقام افتاد که شیره سبل حرام زاده را در دیده بود و چون او را بجای رخت بود
 معلوم کرد که عیاری ملکه را تا اینجا آورد و آخر خود طعم شیر شد و ان مطلوب نیز بشکم شیری رفت عجبست که از انما و او انجا
 چیزی نظر نمی آید تا بد شیری او را جای دیگر برود و خود با شرافت و قیمت او همین بود اما بعد و انما الیه راجع
 اما متعمر با بطرف قهر مانده رفت که شاید انجا رسیده باشد بصورت مبدل چند روز در ان شهر نیر بود معلوم کرد
 که ملکه از انجا هم غایبست برای اینکه بدشش بهرام بن قهرمان که اکنون زرین کلاه لقیله و پوسته و خرق و خمر غمناک
 می باشد این مرتبه بپتن مستخرام دو بالاشد که البته عالم افر و طعمه شیر شد افوس کنان باز و عیاریه آمد با عیان شاه ملاقات
 کرد و ان شاه احوال پرسید که بعد از آن آندی و قهر مانده بودی با جای دیگر رفتی گفت اطراف جوانان ملک را
 نبر و دیدم مرجان شاه بن عمان شاه را از شیر گرفته بودند و متر با زن خود و نسبی ملاقات کرد و پس خود رفتار را خیر و غایت
 دید و عیان شاه گفت ای ملک حالا مرا مرخص کن که زن خود را برداشته باز از خود نسبی خدمت افای خود بردم عمان
 شاه گفت خاندات آباد و متاری پس از معقولی با پاره ارتخت و لغایس برای سلطان با و داد و خود خطی نوشت